میده نان خاص سفید .

نارنکی از مرکباتست (ماندرینه)

ناهار غذای ناشتائی — غدا(قهوه‌آلتی)

نبات معروفست — فانید (نبات شکری)

نخود آب آب کوشتی‌که دراو نخود کنند .

نرکسی بورانی سبزی‌که درمیان آن تخم مرغی بشکنند وبشکل نرکس کلدار شود .

نقل انواع نقلات شکرین‌را کویند وشب چره ومزه‌را نیز نقل نامند.

نمکزی . ف . حلوائی است‌که از شکر وعسل پزند و مغز بادام وکردکان وپسته دران کنند .

نمکسود نمك پرورده‌را کویند (سالامورا)

نمشك چون سرشك شیری‌که برروی دوغ وماست دوشند وبرهم زنند وآن‌را کوره ماست نیز نامند .

هریسه حلیم‌را کویند (کشکك)

هفت میوه کشمش . انکور طایفی . انجیر خشك . قیصی . قاق شفتالو . خرما . آلوی بخار است .

یخ دربهشت معروفست(قارحلواسی)

یخنی کوشت مهرا پخته ومعروفست .

(خاتمه مسك)

مطبعهٔ ابوالضیا

لوت هرنوع طعام لذیذ را گویند ولوتی شکم پرست وهمیشه گرسنه را نامند .

لورك ـ لور انچه بعداز جوشاندن دوغ یاآب پنیر حاصل شود

لوزینه شکر بادام .

ماست — رائب (یوغورت)

ماش دانه ایست که بنونیز نامند (بوکرجه) نوعی ازآنست

ماقوت نوعی از حلواست بسیار مرغوب گویند (حلوای ماقوتی به ازجوهر یاقوتی)

ماکیان مرغ خانگی — دجاجه (طاوق)

ماهیابه ـ مهیوه . ف . — صحنات .

مالکانه حلوائی است که دررشت متعارفست وازهفت مغزنیز کند که مغز بادام وگردکان و هستهٔ زردالو وشفتالو وپسته وفندق وچلغوزه باشد .

ماهیچه رشته را گویند .

مبار چرب روده گوسفند که بامصالح پرکنند وزناج نیز گویند . — عصیب (مومبار) . و سختو وجگر آکند نیز از انواع مباراست .

مخلا بورانی بادنجان (پاطلجان سلکمه سی) . ف .

مخلف . ف . کبوتر بچه (کوکرچین پلازی)

مربّا انواع میوهای پخته که درشیرینی پرورند (رچل)

مصل کشك وبهترین آن مصل رازی است .

مرغابی انواع طیور آبی مانند اردك وقاز وغیره .

مرغ مسمّن مرغ پرواری .

مزعفر پلاوی که دران زعفران باشد وزرده پلاونیز گویند .

مشاش حلوای کنجدی (سوسم حلواسی)

مشکوفی حلوای بادامی — لوزینه .

مصالح انواع ادویه و بهارات وپاره میوها که برای لذت طعام بکاربرند ومطلق انچه آکندن اشکنبه وروده وترتیب کوفته را شاید .

مقیل . ف . انواع حبوبات وآش آنهارا مقیلبا نامند (عشوراه) شله قلمکار وآش هفت دانه آشی است که ازگندم وجو ونخود وعدس وماش ولوبیا پزند .

منتو . ف . احشای گوسفند آکنده .

مویز . کشمش انگوری — زبیب (قوری اوزم)

مهیوه ـ ماهیابه . ف . ترشی ماهی است (بالق ترشیسی)

میخك معروف ازادویه است بشکل میخ — قرنفل .

کلّه معروفست — رأس (قفا) (باش)

کاچه ـ کاوچه نان روغنی وشکری که بشکل قرص سازند کعك (غرابیه)

کماج نانی که برروی آتش زغال پزند ونانی که از آرد خاص و حریر نیز باشد وتخم برآن مالند .

کمین اشکنبه — کرش .

کنجد دانه ایست معروف که برروی نان گذارند واز کنجاره آن ارده سازند — سمسم (سوسم)

کنکر سبزی است صحرائی — شوك الارض .

کوفته ـ کنده گوشت انجیده یا کوبیده که بانخود مقشر وبرنج وغیر آنها گردکرده بپزند .

کوکو غذائی است که با آب سبزیها وتخم مرغ وروغن پزند .

کوخ قاش خربزه (قاوون دیلی) وگیاهی که باان انگور آویزند .

کیپا شیردان که بانخود و برنج و پیاز واندکی قیمه پرساخته بپزند .

گرده قرص نان .

گردکان ـ گردو جوز رانامند وانچه ازان مغزش بد شواری بیرون آید گردوی کنك وسوزنی گویند .

کلاج برکهای پهن که ازنشاسته سازند وبهم پیچند و بعدازان باشکر ومغز بادام یافندق پزند وآنرا لابرلانیز گویند .

گرمك میوهٔ پیش رس خصوصا خربزه .

گلشکر ـ گلقند نوعی از حلوا که بابرك گل ترتیب دهند ـ جلقند (گل بشکر)

گنده کوفته بزرك که درمیان آش اندازند واین لغت را با کاف عربی نیز گویند .

گندنا ازاقسام سبزی است — کراث (پراصه)

گوارش ـ جوارشت انچه هضم را شاید — جوارش .

گوشت آنرا سید اطعمه گویند — لحم (ات)

گیل ازگیل راگویند — زعرور .

گیو . ف . کاهو .

لاك تغاربقالان وکاسهٔ چوبین که لاکچه نیز گویند .

لبا آغوز رانامند .

لوبیا ازدانهای معروفست (فاصولیه)

قرقاول . ف . کبوتر بغداد. کبوتر نامه بر.

قرقاول تذرو خروس صحرائی (بیان خروسی) سلون .

قطابی آنست که خمیررا مانندلواش پهن کنند ومیان را آن را بابادام و پسته وقیمه پرسازند ودر روغن سرخ سازند (تاوه بورکی)

قطایف معروفست کویندکه محرف رشته ختائی است وشعریه نیز کویند .

قمری مرغ کوکو — ورشان .

قوصره تنك شكر . جلد .

قیمه کوشت انجیده — مدقوق ومدققه .

کاچی آرد که بااندك روغن سرخ سازند وباآب پزند — عصیده (بولاماج)

کاسنی از انواع سبزی است — بقلة المبارکه — هندبا (کوندیك)

کاك نان خشك — کعك — قاق (بکسمات)

کالبا ـ کالجوش آش سائیده کشك است که کشکاب نیز کویند .

کاهو ـ کیو ف. ازانواع سبزی است — خس (ماروله)

کباب معروفست وانواع بسیاردارد — مشوی .

کبر از انواع سبزیست — اصف .

کبك مرغی است معروفست — قبج (ککلك)

کبوتر معروفست — حمامه (کوکرچین)

کدك کیپای کوچك یعنی پارچهای شکنبه که با مصالح پرکنند (شیردان طولمه‌سی)

کدو معروفست — قرع (قباق)

کشك دوغ پختهٔ خشك شده که پینو نیز کویند — اقط (قوروت)

کشمش انکور خشك — زبیب (قوری اوزوم)

کعب الغزال حلوائی است بشکل جای سم آهو .

کلاشکن نوعی ازحلوارا کفته‌اند.

کلم از سبزیهاست — کرنب (لهنه)

کلنك مرغی است معروف — کرکی (طورنا)

کلوچ از عجینه است (یاغلی بورك یوفقه)

کلوخ امرود امرودکوهی (اخلاط)

کلونده خیار روسی وخیار چنبر (آجور)

معلوم میشود که آنرا در سطل که ظرفی است مخصوص مینهادندچه درهمه جا سطل شراحی گفته است .

شربت معروفست — جلاب (شروب)

شش جگر سفید — ریه (آق‌جگر)

شکربادام حلوای بادامین لوزینه — مشکوفی (بادام ازمه‌سی)

شکرینه انواع حلویات (شکرلمه)

شاتوك علف برنج و چلتوك وشالی نیز گویند .

شلغم معروفست — شلجم ولفت نیز گویند .

شلیل تالانه که نوعی ازشفتالوست (تویسز شفتالو)

شونیز که شونز نیز گویند سیاه دانه — حبة السودا (قرا چورك اوتی)

شهله چربی گوشت .

شیردان پارچه مخصوص ازاشکنبه که باانواع مصالح پرکنندوپزند .

صابونی نوعی ازحلواست که باعسل ونشاسته ودر بعض جایها بادوشاب وروغن کنجد پزند .

طبرزد قند سفید مکرر .

عاشقبا که قلیهٔ سغدی نیز نامندآشی که باسرکه وآب لیموپزند .

عدس معروفست ونسك نیز گویند که نسکبا آش آنست (مرجك)

عرق مطلق جوهر هرچیز که باقرع وانبیق کشند چون گلاب وعرق بید وغیره .

عنّاب سنجد گیلانی که تبرخون نیز نامند .

غازی (مومبار طولمه‌سی) و (آت سجوقی)

غوره انگور نارسیده — حصرم (غوروق)

فاخته نوعی از قری است (کوکو واوکیك)

فرنی طعامی که با نشاسته یاآرد برنج وشیر پزند (مهلبی)

فطیر نانی که خمیرش برنیامده باشد یابی مایه باشد نان‌مشوش نوعی‌ازوست (خمیرسز)

قاووت که پست گویند آرد حبوبات بریان کرده است — سویق .

قبیطه . ف . حلوای کنجدی (اق‌حلوا)

قتق خورشی‌که باماست یاترشی‌خورند (جاجوق) ومطلق نانخورش‌را گویند .

قرص انچه ازحلوا وغیره گرد سازند بشکل ماه چون‌قرص لیموو قرص مصطکی ومانندآن .

ساق عروسان نوعی از حلواست .

سبزی اقسام نباتی که با طعام خورند از قبیل نعناع وکندنا و ترتیزك .

سپید با آش ساده که شوربا باشد و آش ماست را نیز کویند .

سختو . ف . از اقسام مومبار است کویند که دراصل سغدو منسوب بسغد است که مملکتی است از کثرت استعمال سختو شده است .

سرانکشتی حلوائی است بشکل انکشت خضاب شده که انکشت عروسان نیز کویند ونوعی از آش آرد که انکشتوا نیز نامند (بوغاجه) و (کوزلمه)

سرجوش خلاصه و انچه از آش بربالای دیك باشدکه مرق وچاشنی کویند .

سرکه معروفست وآنرا درسرکه باج وسرکه انکبین مخفف کرده انهار اسکباج وسکنکبین ومعربا سکنجبین کویند .

سرمش قیصی یاهلو که بامغز کردکان وشکر پرکنند وجوز آغند نیز کویند .

سماق دانه ایست ترش مزه آش راسیاه کرداند بدان سبب اش آنرا حبشی نیز کویند (سماقی)

سنبوسه انچه ازخمیر بشکل مثلث سازند — قطایی (سامسه)

سنجد میوه ایست معروف — غبیراء (اکده)

سنکریزه کوفته ریزه واز خمیر انچه بترکی حاجی لقمه‌سی کویند .

سیب معروفست — تفاح (آلما)

سیخك . ف . قسمی ازکباب که کوشت راریزه ریزه کنند وبرسیخهای کوچك چوبین کشند ودرتابه یابرروی سنك بپزند .

سیر معروفست — ثوم (صرمساق) وکفته‌اند اشکنبه‌را سیراب ازان کویند که درحین پختن سیر بدان زنند .

سیلان دوشاب وشیره — دبس (پکمز)

شاه بهترین طعام رانامندکه در نزد بسحاق مزعفراست (باش بك) وشاهی نوعی از حلوا وتره است .

شاه انجیر (اپ انجیری)

شب غریب نان وحلوائی‌که درشب اول قبر احسان روح مرده رادهند .

شبت که شوید و شود نیز نامنداز اقسام سبزیست (تره اوتی) وطوراق اوتی نیز نامند .

شراحی نوعی ازطعام وکباب که باهم مخلوط بزندوازاشعار بسحاق

خبزی نوعی از خبازی (ابه کومجی)

درّاج معروفست (باغرتلاق قوشی)

دواءالمشك نوعی از حلواست .

دوشاب شیرهٔ انکور — دبس (پکماز)

دوغ — مخیض (آیران)

دیك افزار بهارات .

راقوته پوندرا کفته اند — فودنج (یارپوز)

رش نوعی ازخرماکه بالیده وسیا است.

رشته انچه ازخمیر بدراز ابرند. اقسام آن رشته ختائی که بتحریف قطایف شده ست رشته پولاد یاپولاوو غیره است — اطریه ورشیدیه (یوفقه)

روده ـ رودکانی معروفست — امعا (باغرصاق)

ریچار ـ ایچار انواع مربیات — مربی (رچل)

ریواس علفی است کوهی ترش مزه (اوشقون) ریشه آن راوند است .

زاغ پاسرخ کیوتر سیاهی که بشکل کلاغ است وپای سرخ دارد .

زخم بریان طعام دم پخت .

ذرت جوکند وارزن را نیز کفته اند (طاری) و (مصربوغدانی)

زردالو معروفست — مشمش (قیصی)

زردك کزر — جزر (حویج)

زرشك دانه ایست مانند مویز مغبش بخوش — امبر باریس (قادین طوزایغی)

زلوبیا ازاقسام حلواست وحلقه چی نیز کویند — زلیب .

زلّه باقی ماندهٔ خوان و زلّه بند کسی را کویند که بعد از مهمانی باقی سفره را جمع کند و بخانهٔ خود برد .

زنّاج ـ زونج ف . — عصیب مومبار طولمه سی رودهٔ بی چربی که با کوشت ودنبه وغیره پر کنندو بزعفران زرد کرده در روغن سرخ سازند .

زواله کلولهٔ خمیر وانچه خورد خورد سازند ازآرد برای اش بغرا .

زهك لبا که آغوز نامند . — فله .

زیچك . ف . رودهٔ کوسفند که بریان کنند .

زیره با آش زیره وزیره دانه ایست معروف که کمون نیز نامند بهترین آن کرمانی است — زیره باج (ززوا)

جوش برّه بورکی راکویند که ازقیمه وسبزی یا کنند ودر آب جوشانند وماست وکشک برروی آن ریزند وانرا باشکال مختلف میسازند (تاتار بورکی) (قیمه‌لی بورك)

چربش روغن کوشت وپیه ـ دسم ـــ شحم (چروش یاغی)

چربه سرشیر ـــ خبیص (قیماق)

چغندر ـ چندر ـــ سلق (پانجار)

چلبك چزبك نیز کویند نان تنك که درمیان روغن بریان کنند طابقیه (کوزلمه ؛ بشی . اکمك قطایفی)

چنکال نانی که درروغن خورد بشکنند وبمالند وقدری شیرینی بدان زنند ـــ بسیسه . (طوکاچ)

جوا لك نانی که در روغن سرخ کنند . ف .

حبشی آش سماق ونار باوسکباج است که بعداز پختن سیاه رنك میشود .

حسرة الملوك بریان دل وجکر .

حسو ـــ حریره (اوماج)

حسیلك کباب رودکانی . ف .

حضوری ـ حاضری که رستی نیز کویند ـــ ماحضر .

حلقچی نوعی از زنویا .

حلوا مستغنی از تعریف است .

حلیم آشی است که با کندم وکوشت مهراسازند ـــ هریسه (کشکك)

حویج دیك افزار وحویج خانه شربتخانه است ـــ مخزن (کیلار)

خاکینه تخم مرغی که درروغن پزند ـــ عجه ـــ (قیقانا)

خاله بی‌بی ف . (برنجلی بومالاج)

خربزه معروفست ـــ بطیخ (قاوون)

خربزهٔ هندی هندوانه ـــ دابوغه (قارپوز)

خرك خرمای نارسیدهٔ خشك .

خشکار نانی که آرد آن باسبوس آمیخته باشد .

خلو هلوکه نوعی از شفتالوست .

خوان ـ خوانچه سفره ـــ مائده .

خوانسالار سفره‌چی، چاشنیکیر،

خیار هندی هندوانه .

پشماک حلوائی که با کثرت ورزش خمیر آن مانند شم شود (کتان حلواسی)

پودنه نعناع بری — فودنج (یارپوز)

تابه بریان کوشتی که درمیان تاوه بپزند و باسرکه و سیرو بادنجان درتنور کذارند تا کباب شود .

تالانه شلیل که نوعی از شفتالوست (تو یسزشفتالو) وانواع قیصی وزردالو وشفتالو رانیز تالانه کویند .

تماج نوعی از آش آرد (یاسماق .)

تخمکان تخم خیار وکدو ومانندآنها که بانمك آب بوداده برای مزه بکار برند ودر کتاب اطعمه مراداز تخمکان شونیز وزیره وتخم خرفه وتخم ریحان است که برروی نان کذارند یا بشربتها ریزند .

تذرو خروس صحرائی است که قرقاول نامند — تذرج یادراج — (سولون) (صونا)

ترتیزه وترتیزك شاهی — جرجیر (تره)

ترخان طرخون که نوعی ازسبزی است .

ترخانه کشکینه یعنی بلغوری که درماست وشیرپرورده خشك سازند — کامه .

تراك ترحلوا یعنی حلوائی که باآردبرنج بند و بعضی کویند حلوائی است که بانشاسته وتخم ریحان پزند .

ترکوش یخنی نیم پخته .

تره انواع سبزیها (یشللك)

ترید نانی که درآب کوشت یاغیره بشکنند — ثرید .

ترلق - تراب دنبهٔ بریان شده که بروی آش آرد ریزندوروغن داغ نیز کویند

تنبول بان که برکی است هندیان آنرا بافوفل وآهك خورند .

تنکه بغرا برنه بغرا .

توابل بهارات .

تیهو — طیهوج (چل قوشی)

جغرات ماست — رائب (یوغورت)

جکربند جکر سیاه وشش بادل (جکرطاقی)

جلاب کلاب وشربت .

جوزآغند که جوزقند نیز نامند برك زردالو یاشفتالو که خشك کرده بامغز کردکان وشکر بیاکنند وسرمش نیز همینست .

پلاو مزعفرست که دروقت او درشیراز متداول بوده است کوینه آنرا درشب در روشنائی فانوسی مخصوص می‌پخنند و با آدابی خاص . ف .

برّه معروف است و پرورده آن را شیرمست کوینه — حمل (قوزی).

بریان کوشتی که نخست قدری با آب بجو شانند پس ازان درروغن یا برروی آتش سرخ سازند .

بریان مخلاّ بریانی که باتره و پودنه و ترخان ونان وپیاز ترتیب دهند .

بشنرده چنکالی که با ارده وخرما ونان کرم سازند (یغمجور) ف .

بغرا آش خمیری که بغراخان خراسانی اختراع نمود وهمانا بورك نیز همین لفظ باشد — قطاب — (عجم بخنیسی) (تاوه بورکی)

بکران ته دیك وته دیزی . ف . (چوملك یانغی)

بکرائی نوعی از مرکباتست مانند ترنج ونارنج .

بکسمات نان خشکی که بجهة توشهٔ راه سازند — کعك .

بلوط میوهٔ درخت طاق که مأکول ازرا . شاهبلوط نامند — ابوفروه (پلاموط) و (کستانه)

بن بوی کلك . ف . — حبة الخضراء (چتلانغوج) چتنیك .

بوارد مبردات (صغوقلق)

بوبا آش بن کوهی . ف .

بورانی انچه از بُقول پزند و برروی آن ماست ریزند .

بورك معروفست وچنانچه ذکر شد کویا بغرا بمرور زمان بورك شده است .

بوی کلك بن را کوئید حبة الخضراء . ف .

به — بهی معروفست — سفرجل (ایوا)

بهار انواع دیك افزار مانند فلفل ومیخك ومانند اینها .

بهار خشك — بهار خوش کوشتی که بابهارات درسایه خشك کنند — لحم قدید (باصدرمه)

پالوده نشاستهٔ که پخته از پالایشت درمیان آب بکذرانند وشیرینی بدان افزایند — فالوذج و — سرطراط(پلته) .

پپاس نوعی ازترید . ف .

پخته جوش مطبوخی که بادو شاب وکوشت مهرا سازند (طاتلو یخنی)

پولانی — نوعی از آش آرد(رشته پولاو)

ارده حلوای کنجارهٔ کنجد وخرما وسایره — طحین(طحین حلوامی)

اشکنبه شکم حیوانات که شکمبه نیز نامند بضم کاف و آن را سیرابی نیز کویند وسیرابی اشکنبه بزرا نامند — کرش .

افشره شربت قندی که لیمو وترنج ومانند اینها بدان افشرند — عصاره جلاب (شروب)

امرود شاه‌میوه — کمثری (آرمود)

الباالبه ابتدای شیر که آغوز نامند . — فله .

الم بضم الف ولام کاورس — جاورس دانه ایست که درمیان برنج بهم‌میرسد .

انجکك دانهٔ امرود و اورا انجوجك نیز کویند .

انجیر وزیری انجیر سیاه .

انکبین عسل وشیرهٔ که شبنم وار برروی درخت کزو غیره درشب افتد ومنجمد کردد (قدرت حلواسی)

انکبینه حلوای عسلی ومشاش نوعی ازان است .

انکشت عروسان حلوائی که بشکل انکشت میسازند ونوك آنرا سرخ می کنند .

انکور معروف است اقسام آن : شاهانی . عسکری . کشمشی . مثقالی . رازقی . طایفی . ملاحی . فخری — عنب (اوزوم)

اوماج ترکی است خمیررا مانند تا دانه دانه شود وبا اندکی روغن بپزند وقوص قوص عرب نوع خشك معتبر آنست .

با بمعنی آش است و معرب آن باج باآخر کلمات افزایند وافادهٔ معنی مسمائی کند که آش ازآن پزند مانند کشکبا وزیره با ومانند اینها .

بادرنك خیار — قثا .

بادنجان معروفست (باطلجان)

بالنك ـ بالنکی از مرکباتست (اغاج قاوونی)

باورچی آش پز — طباخ (آشجی)

بخرك بادام کوهی . ف .

بدران کند کیاه وکویا جاوشیر باشد (ایشك تربی)

برسوله معجونی باشد مانند برش وبزر البنج که داروی بیهوشی است .

برك انواع رشته — اطریه (ارشته)

برنج در دیوان بسحاق مراد از برنج پلاو است .

برنج شماله شماله بمعنی شمع است مراد بسحاق از برنج شماله

پارهٔ اصطلاحات ولغات مشکل دیوان اطعمه که مختصراً تفسیر شده است و طالبان اصطلاح اطعمه‌را بفارسی وعربی وترکی شاید. امّا اگر کسی تفصیل آنرا خواهد باید بکتب آداب طبخ وفرهنگهای مطوّل مراجعت نماید

(ف) اشاره مراجعت است بفرهنگی که بسحاق خود بآخر دیوان خویش افزوده است (—) اشاره بلفظ عربیست و ( ) اشاره بترکی

آب دندان شیرینی که ازشیرهٔ نبات سازند وبزودی دردهان آب شود (عقیده شکری)

آبی به — سفرجل (ایوا)

آچار انواع ترشیها و پروردهاکه برای گشودن اشتها خورند .

آرد توله ـ دوله نوعی ازکاچی — سخینه (بولاماج)

آردهاله همچنین .

آردی روغن حلوای آرد گندم .

آردینه انچه‌ازآرد سازند — عجینه — (خمیر ایشی)

آزاد میوه شکر بادام که با شکر و بادام وفستق ونخود مقشر سازند (بادام شکری)

از کیل میوه ایست معروف (مشمولد)

آش معروفست . اقسام آن . آش آلوچه . آش انار . آش ترش . آش تمر هندی . آش زرشك . آش سماق . آش غوره . آش لیمو آش دقیق . وسایره — قوت . مرق(چوربا)

آلو انواع میوهٔ که — اجاص و (اریك) نامند وگویا این لفظ مصغر آل باشدکه بمعنی سرخ است .

آلو بالو گلنار — قراصیا (وشنه) گیلاس نوع شیرین مزهٔ آن است .

آلوچه کاوجه که نوعی از آلوست (جان اریکی)

ابلوج قند مکرّر واصل آن ابلوك است وکلهٔ قندرا گویند .

وکر اشراف و اکا بر برسانند زجود ❊ شاعر اطعمه را جایزهای کجری
بازم از سفرهٔ خود یك بیان از خص و عوام ❊ خردهٔ درنظر آرند خورای کجری
که شود توشهٔ راه حرم قدس خلیل ❊ تابخوانم بعدس باب صفای کجری
بحر مدح کجری ساحل وپایانش نیست ❊ میکنم ختم سخن هم بدعای کجری
تابود قرص خورو نان مه وخوان فلك ❊ باد برسفرهٔ ایام بقای کجری

تمام شد دیوان اطعمهٔ بسحاق شیرازی
علیه الرحمة

قصیده درمدح کجری

کرده ام ترك مزعفر زبرای کجری   بجرون میروم اکنون بهوای کجری
جامهٔ چند نو ازاطلس نان لاری   خاص دربار نهم بهر قبای کجری
برکنم کهنه کلیم سیه ازماش وبرنج   که بدان رشته توان دوخت عبای کجری
تانهد کاسهٔ روغن کجری برسرخود   شورماهی بنهد روی بپای کجری
نکند میل مفرّح زپی قلیه برنج   هرکه تنبول بخاید زقفای کجری
(هست ازسور مکلاشده پاردمنك)   برسر سفرهٔ ما نشو ونمای کجری
زنجبیل ترولیمو ونمك خورده شدند   یار آچار بناچار برای کجری
اکراز جنّت فردوس بیارند طعام   پیش اصحاب جرون نیست ورای کجری
من ندانم که زرّناج ومبار وسختو   خود کدامی ببرم بهر عطای کجری
چوبش ازنیشکروسرعلم ازشاخ نبات   پرچمش کندهٔ قنداست لوای کجری
کر بصد تنکهٔ بغرا حبشی بفروشی   تمرهندی نستانند بهای کجری
دردهائی که دلم داشت زکاچیّ وعدس   شکرکاخر برسید آن بدوای کجری
کجری کر بزند نعره بصحن چینی   کرشود کلهٔ بریان زصدای کجری
ای کدك سیخ وکلیم توبحاجت ببرند   کرشود نام بزرك توکدای کجری
نرکسی لاف چه ازجامهٔ زربفت زند   لوبیائی چوندارد زسخای کجری
نالهٔ زیر وبم قلیه چه کرنغمه سراست   نیست آن پرده بکوشم چونوای کجری
برقع نان چوبرافتاد زروی نخود آب   برجبینش عرق آمدز حیای کجری
قند بسحاق اکراز فارس بدریا افتد   موج شربت بکند یخ سرای کجری
اکر از خطّهٔ لارم امرا بنوازند   مدحت مهیوه کویم بازای کجری
قلم موهمه درپشمك قندی بندد   دست طبعم چوشودچهره کشای کجری
شاه هرموز کرم وجه مزعفر بخشد   کذرانم زفلك مدح وثنای کجری
وزپی مکرمت خسروعهد آصف ملك   طبقی درنهدم بیش بجای کجری

از نقیر وقطمیر درباب اطعمه میرفت حاضر آمدند ومجلس روزی خواران خوان رزق الهی بقرائت آیت کریمهٔ (قوله مع اکلها دائم) مزیّن ومنوّر کردانیدند وبنیاد بحث بران نهادند که . هنوز عالمیان از سخنان مشهیّ توسیر نکشته اند وازلطف طبع چنین بهزار بیت قناعت نمی کنند. تا ثمر روح برشجر تن باقی است چکونه ترك اطعمه توان کرد (وما جعلناهم جسدا ویأکلون الطعام) . چندانکه می کفتند تغیر صحبت میکردم وبقاعدهٔ اسلوب حکیم خصایل کـ خوردن وفضایل کـ کفتن باایشان تقریر میخودم ازجانبین (لم ولانسلمّ) درمیان افتاد . (آخر الامر الزام بآن لازم آمدکه درممالك هندوستان طعامی است بغایت حلیم و سلیم وواجب التعظیم که آنرا (کچری)خوانند. اکر بعضی از اوصاف والقاب آن مکتوب ومذکور نکردد سخن از حلیهٔ کمال وزیور جمال عاطل ماند . پس چنین بخاطر فاترخطور کردکه چون مدّتی است که تنور طبیعت وديكدان فكرت بواسطهٔ فقدان نعمت افسرده کشته ازین داروهای کرم معجونی ترکیب باید کرد وازان جنس ذروری بکار باید برد ومدّاحی کچری کما ینبغی بجای باید آورد . مأمول که چون در این سخن بصدف کوش اهل دریا رسدکشتی سوغات وزورق تبرّکات ازهرطرف روان کنند تاصفت کچری ایشان آسان کفته آید وفوائد موائدآن برروی سفرهٔ روزکار تاقیام قیامت باقی ماند .

[بیت]

غرض خوانیست کزما بازماند ❀ کزان هر بینوا یابد نوائی

مکر سیری شبانروزی بیادم

بدرویشی دهد حلوا بهائی

نثار مرقد منوّر وقالب معطّر آن طبیب ارواح ومعالج اشباح بادکه درقنّاد خانهٔ نبوّت وکارکاه رسالت اینهمه جلّاب وحبّ کوناکون سعادت واشربه وکوارش رنکارنك کفایت وشربت ومعجون متنوّع هدایت برای شفای رنجوران بستر ضلالت ومهجوران خوابکاه جهالت ترکیب فرمود . وبحسن علاج ایشانرا صحیح البدن وسلیم المزاج کردانید تاغذاهای روحانی وطعامهای جسمانی شافی ازسر اشتهای صافی تناول توانندکرد .

[بیت]

آن ختم پیمبران مرسل ٭ حلوای پسین وملح اوّل

[بیت]

چواو سروی که قند ازپسته ریزد ٭ زباغ (قم فانذر) برنخیزد

صلی الله علیه وعلی آله اجمعین .

(امّا بعد) برطبایع عقول طبّاخان مطبخ فصاحت وبا ورجیان خوان بلاغت پوشیده نیست که این ضعیف بحکم نصّ (وامّا بنعمة ربّك فحدّث) سخن درنعت اطعمه بمرتبهٔ رسانیدکه مجموع شعرای زمان وسخنوران جهان دانستندکه در دستکاه شاعری چند مرده حلّاجست . بعد ازان بنکتهٔ (الحمیة رأس دواء) وبدلیل آیة کریمهٔ (کلوا واشربوا ولا تسرفوا) آغاز ریاضت کرد تا بآن هزار بیت برنعمت قناعت کند . وچون صیت سخن وی باطراف واکناف رفته بود مسافران ازهر طرف میآمدند وازلطف منطق وحسن هیئات این درویش دلریش نسخهٔ حسابی برمیکرفتند . اتّفاقا جماعتی لوتخوران سفره پرداز و متعطّشان شربتخانهٔ آز ازبلاد هند بمدرسهٔ که مسکن این مسکین کم بضاعت بود و در انجا اشتغال بدرس کتاب اطعمه مینمود نزول کردند . وصباح بامداد باطبقهای عقاقیر بدرسکاه که بحث

بقیّهٔ دیوان اطعمهٔ مولانا بسحاق ابقاه الله منعما

شکر وسپاس بحد وقیاس رازقی راکه در (سراپای) نی‌شکر (وجود) انسان اینهمه‌حلاوت وشیرینی تعبیه فرمود. و رطبق(روی) ومجرای (دماغ) وطبلهٔ (سینه) وشیشـهٔ (دلش) هزار دکان عطاّری ونقل فروشی درباز کرد. وبادام دومغز (چشم) را در رؤیت شـیرین حبّ نبات قدرت چربی بصیرت داد. وچوش برهٔ قندی (کوش) راقابلیت قبول استماع قید وبند پستهٔ نصیحت بخشید. و(مشام) ساق عروسان (بینی) راببوی حلوای محبت معطرّ ساخت. و شاخ شکر (زبان) در(کام) پستهٔ خندان (دهان) بشهد شهادت کویا کردانید .

[بیت]

قدرت اوست که پرورد بشیرین کاری
طوطی ناطقه را در شکر سـتان مقال

وکاشکر(روی) بخمیر بنفشهٔ (موی) بیاراست. وحقه مربّای بدوبالنك (سینه) بشیرهٔ مودّت پرورش داد. وشیشهٔ پرکلاب (دل)که دایم غرق‌عرق توحید است ازسنك ترازوی بازار شیطانی نکاه داشت. وطبرزد (انکشت مسبحه) را بشهادت دین دعوی قائم کردانید. وخمرهٔ (شکم) را (رعایة للحم) از امتلاء آبکامهٔ محرّمات احتما فرمود. وابلوج قند(کردران) بنار کیل زانو منتظم کرد. و ماهی سقنقور (ساق) بعناب (انکشت پای)انتصاب داد. لاجرم انسـانرا عالم حقیر وعالمرا انسان کبیر نام نهاد تا سرّ (سنریهم ایاتنا فی الافاق وفی انفسهم) ظاهر وباهر کردد . وصلوات بی انتها (بعدد الدّاء والدّواء)

[بیت]

گرتیر بلا بارد درکوچهٔ ماهیچه ٭ از نان سپری سازم وز بشنزه آماجی

اکنون اگر کسی پرسد که در این لطیفه حکمت چیست که این لطایف مبنه باب بیان کردی جواب این است که عدد ده عددی درخدّ کمال است ونه منتهای نقصان . ودیگر انکه چون بندگی مولانا (عبید زاکانی) ده فصل فرموده مانه باب اختیار کردیم تا این از ان ممتاز باشد. هرچند که سخن این ضعیف باشعر او مناسبتی بغایت عجیب وغریب دارد . واگر خواهی که این مناسبت معلوم فرمائی چنان تصوّر کن که هر بیتی که شعرا فرموده بودند همچون خانهٔ بود که مبرز ومطبخ نداشت . بندگی ریش (مولانا عبید) مبرز بنا کرد . واین فقیر حقیر مطبخ برافراشت . ازینمعنی که ازشعر او بوی شلوار بند مبآید واز سخن من رایحهٔ سفره بند .

[مصراع]

از کجا تابکجا بی بصری نتوان کرد

امید وارم که خدای تعالی همه‌را بر آن خانه رساند که احتیاج بمبرز ومطبخ ندارد . وآن بهشت باقی است .

باب نهم

(درتمکزی) و (آزاد میوه) و (قبیته) و (بشنزه) .

(التمکزی) حلوائی که اصلش ازعسل باشد وآردشسته وروغن گوسفند ومغز پسته ومغز بادام وخردهٔ قند ومشك وگلاب برآن پاشند. واین ترکیب اهل اصفهان است. وباید بدانی که چندان که در ایشان کندکی است درین حلوا نازکی است .

[بیت]

چون تمکزی چرب وشیرین باد آنحلوا فروش ❁ کین خیال حلقه‌چی درکردش برکار داشت

(آز اد میوه) مغز پسته ومغز بادام ونخود مقشرکه درقند بکردانند وهفت رنك سازند سرخ وزرد وکلکون وسفید وزعفرانی ونارنجی وزنکاری. چنانچه درچشم کسی که حبة الخضراخورده باشد هفتاد رنك نماید .

[بیت]

کعب الغزال دارد از بوی مشك سهمی
آز ادمیوه دارد از قند سوده کردی

(القبیته) نوعان نوع کردکانی ونوع کنجدی . وباید بدانی که چندان که عزت ارده دوشاب درنزدلران است حرمت قبیتهٔ کنجدی درنزد کردان صد چندان است .

[بیت]

اکر خواهی که دندانها بخنی تیز کردانی ❁ قبیتهٔ کنجدی بستان که داردهیأت سوهان

(البشنزه) اردهٔ کنجدی وخرمای بصره که دریك یکدیکر بمالند وبغربال بهبیزند وازکازرون بسوغات بسحاق بیاورند. واین ضعیف را درسبب بختن این بخاطر میاید که چون ایشان مردمکی بغایت کسورینند چنکال می زندکه مبادا که استهٔ خرما ازسفرهٔ ایشان فوت شود .

خاطرزن ومرد باشد. وشخصی بینی که درحالت سیری ازان سختو یك کز و یك کز بهوس بخورد وازاد خال باك ندارد .

[بیت]

برسایبان نان تنك اعتماد نیست ❀ سختو مكر بباطن پاك شماردد

(الزّناج) رودهٔ که برآن چربش نباشد و اندرونش بکوشت ودنبه وپیاز وبرنج بیا کنند وجبّهٔ از زعفران بپوشانند ودر روغن دنبه بریان کنند. چنانچه ازتردی ونازکی در دهن بکدازد در و برغو چپانش (بوق‌المعده) وعبدالبطنان (زنّار الکسنکین) کویند .

[بیت]

خواستم پردهٔ نان از سر زنّاج کشید ❀ تاهمه خلق بدانند که زنّاری هست

(المبار) چرب رودهٔ کوسفند که ازرودهٔ کمان حلاّجانش اندرون پرکنند وبکذارند تاقدید کردد . وبالایش درحدّ اعتدال باشد . دورش چنانچه اکر درمشت کیری قبضهٔ پرکند . اکر یك ذراع در دیك اندازی نیم ذراع بیش بدر نیاید .

[بیت]

درحضرت سختو وحضور زنّاج ❀ احوال مبار راست میباید کفت

(الخاله بی بی) زنی پیرکه طشتی بنهد وپارهٔ آرد و قدری برنج بیك دیکر بجوشاند. همچون عجوزهٔ فرتوت که بانو خاستهٔ خوش شکل دریك جامه خواب خواب کنند. وآن عجوزه که عبارت از آرد است به پشتی دنبه چندان زبان چربی آغاز کند که جوان خوش شکل که اشارت ببرنجست پخته کرداند.

[بیت]

خاله بیبی چوتر امیل طبیعت باشد ❀ عمّه خاتون بنهد بهر توطشتی بربار

نگردد. وموجب تنفرهم کاسه نشود . ونخود چه لازم که این آش با کسی خورند که ریش داشته باشد .

[بیت]

آش ترشی بازن شیرین حرکات ۞ خوشتر زمن عفری که باریش خورند

(المقیلبا) آشی که (ازگوشت) و (دنبه) و (کوفته) و (مبار) و (گندم) و (لوبیا) (وبرنج) و (نخود) و (باقلا) و (چغندر) و (پیاز) و (شلغم) و (گزر) و (کلم) و (گندنا) پزند وباید بدانی که این همه رابعشق آن یك وجب مبار میخورند .

[بیت]

این حبوبات مخالف توکه توکردی برمن ۞ شد یقینم که غرض عرض مباری بوداست

(البپلاس) نان خشك که موش برآن شاشیده باشد وعلفی که آنرا شود خوانند دریکدیگر بجوشانند وباندکی روغن گوسفند ازبرای درد چشم خورند . اکنون توتامل کن که آن چشم قی کرده چون شکل ناخوش پپلس بیندچه ناظری وچه منظوری .

[بیت]

هرآن ناظر که منظوری ندارد ۞ چراغ صحبتش نوری ندارد

باب هشتم

(در سختو) و (مبار) و (زنّاج) و (خاله بی بی) .

(السّختو) چرب رودهٔ گوسفند فربه که اندرونش ازبرنج وزعفران وپیاز ونخود باداروهای گرم وگوشت یاجگر بند بادنبه وپیه پرکنند. بعضی سخت وقوی باشد وبعضی نرم وباریك بعضی دراز وبعضی کوتاه ومحبوب

کرده اند . و بی تکلف درمیان اطعمه بسوختکی او وخامی یخنی چندانکه بجوئی نیابی تا معلوم باشد .

[بیت]

هان ای بکران حال چه کوئی بریخنی
بیهوده برد سوختهٔ قصه بخامی

باب هفتم

در (برنج شماله) و (بوبا) و (مقیلبا) و (پیلس) .

(البرنج شماله) مزعفری که در مابین الشّعاعین مانند شفق پیداشود درمحلهٔ ازمحلاّت شیراز . وآن مزعفر مانند شمع برافروخته باشد . ونانهای حریر بیز مانند والای فانوس کرد آن کردانیده باشند . واز هر طرف انوار پیه سوز جناب قلیه درآن چنان مشتعل کردیده باشدکه مغز قلم در اندرون عاشقبا پیدا وهویدا باشد . وبا وجود آن همه انوار بردرآن دکان مشعلهٔ فرو برده باشند که ازدود آن ماه شب چهارده درفلك روشنائی ندهد . ودر آغیان نان کرده بینی‌که قصد می کند که خود را در ظلمت حبشی اندازد .

[بیت]

چندین چراغ دارد و بیراه میرود ❁ بکذار تابیفتد وبنشین بجای خویش

[بیت]

این شمعها که بردل بسحاق برفروخت
از رهکذار نور برنج شماله بود

(البوبا) آشی که ازبن کوهی پزند بغایت چرب وکرم باشد . واین آس بی ترید خوش نمیآید. ونانی تنك باید بچهار قطعه کردن ودر روی آن انداختن تاروغنها بخود کیرد وبسه انکشت چنان دردهان نهند که ریش آلوده

لیموی ترش آبدار درآن فشارند و باهشت نان تنك كه درخانه پخته باشند یك جوان خوش شكل بركیرد ودرخلوت این فقیر آید تا خوردن نیزش بیاموزم .

(المخالف القرقار) كبو ترنجهٔ كه پر برپایش رسته باشد وهرچند كه پر برپایش بیشتر خوشتر باشد . وباصطلاح شیرازیان پسران خوش شكل را مخالف كویند . واین مخالف هرچند پر برپایش نباشد نازنین تر . این بیت ازمخالفین مستعار میشود .

[بیت]

مخالفی سنبوسهٔ پرقیمه در منقار داشت
درمیان جوش روغن نالهای زار داشت

(الكنده) لحمی چند خلاصه واندكی چربش كه هم از كوشت حاصل كنند باقدری نخود وداروی كرم . وكنیزكی كه دستش بغایت پاك ودلپذیر باشد هاون درمیان ران كیرد ودسته درمشت چندان بكوبد كه كوشت ازچربش وچربش ازنخود ونخود ازداروی كرم جدا نتوان كرد . آنزمان دست ودستهٔ هاون پاك بشوید بعضی پهن سازد و در برنج افكند وبعضی كرد كند ودرآش اندازد وبعضی كوچك ازبرای قلیهٔ سازد وبعضی بزرك وتخم مرغش درمیان نهد . وپخته كند چنانچه بویش بحجرهٔ خواجهٔ كنده خور پیچد واین بیت بخواند .

[بیت]

كنده خوری كر بمذهب توكناه است
بیشتر ازمن كس این كناه ندارد

(البكران) كون سوختهٔ كه روغن چنان خورد كه لبش چرب نشود وكرمانیانش تك دیك خوانند و در ممالك تركستان سوختكی دیك نام

چندنوبت دهن درآن کنند وبوی روغن دران نشنوند. وصفرا آرد وسیری ندهد وچون تزلق ترش روی باشد .

[بیت]

از بهر تزلقی چو قتق رو ترش مکن
چون قلیه باش چرب زبان در مقالها

(الجوالك) مقدار نیم من خمیرنرم که درروغن چراغ بریان کنند وگردا گردآن بغـایت خام وناخوش باشد . وهر روسـتائی که یکی ازان بتمام بخورد ودرد سرش نگیرد بدانکه مردکی سرسخت است،

(المشوّش) نان رقیق روغنی که چون ماه نوعیـد پیدا شود پزند ودوشاب وسفیدهٔ تخم مرغ درقوام آرند وبرآن افشانند بشکل خطی عبرانی ودر فسادمعده نظیر خودندارد. شکم پرستانرا درسبب این اسم اقوال است. برخی برآننـدکه ازان جهتش مشوّش گفتند که درمعده تشویش مزعفر میدهد.وجماعتی برآنندکه مشوّش از آنش میگویندکه اطفال چون درکوچه آنرا بینند تشویش پدر ومادر دهند تاچیزی بستانند وبخرند .

[بیت]

چون برای عید حلوای مشوّش می کند
خاطر ازبهر برنج وحلقه‌چی غش می‌کند

باب ششم

(درمخلاّ) و (مخاف قرقار) و (کنده) و (بکران)

(المخـلاّ) چهار عدد بادنجـان بزرك که در روغن برشـته نماینـد ویکمن بریان فربه گرم در یکدیگر بسـاطور همچون کوفتـه سازند وچهار

(الکیو) برکی چند سبز که مغزی داشته باشد همچون مخ خرّاطی. وکاه در زیرکه باشد وکاه درزیرکل. ومغز خسکانرا دماغ تردارد وشخص را چنان بخواب بردکه هرچه باو بکذرد ازان قضا که دانی اورا هیچ خبر نباشد .

(الترّب) تیز طبعی که هرچه درمعده بیند آنرا هضم کند وخود همچون چغندر نالخته باشد . بشکل حسین ایاغچی که شاه شجاع فرمودی که این مردك از خانه همه را بیرون میکند وخود اندرون است .

(البدران) سبز رنکی که بیك ذراع بالاتر از کوه باشکوه بکذرد وکمر کرم دارد وهمچون نی قلم قلم باشد . وهرمردك که خواهد که بسرکان درقفای خودانداز کوید که من بدران دوست نمیدارم .

[بیت]

عیب بدران مکن وهرچه کند نیکو بین ٭ که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

باب پنجم

در (بوارد) و (لورك) و (وجوالك) و (نان مشوّش)

(البوارد) نوع من المخلّلات که مرشد ژنده پوش که سرکه است اورا بخلوتخانهٔ خم برچله نشاند تا از عالم مشك دوشاب اورا مکاشفات روی نماید . وبعد ازان بخانقاه سفره آید وبسجّاده نان تنك نشیند وبا مریدان سبزی درعالم معرفت این بیت کوید .

[بیت]

هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم ٭ آیهٔ رحمت پس از عذاب نویسند

(اللوّرك) دوغی که کردان بجوشانند تا کشك شود وسکان حشمی

(السّیر پنیر) بد اصلی که عنصر اربعهٔ او همه بی بنیاد باشد که ان کشك خشك است وکردکان کنك وسیرکنده وپدنك ناشسته ودایم در شکست نان باشد .

[بیت]

سنك بدکوهر اکر کاسهٔ زرّین شکند
قیمت سنك نیفزاید وزرکم نشود

(الکنکر) خاری چندکه زمین هرسال برسم تبرّك از برای شتر برویاند ازآنجهت‌که زمین را ازقدم شتر هرکز آزاری نمیرسد . وشتر نیز ازغایت آدمیکری‌خود ازان تحفهٔ بتبرّك برای لب ودندان مامیفرستد . وما آن می‌پزیم ودرماست می پروریم وباریان میخوریم . پس بامذاق ما وشتر فرقی نیست .

[بیت]

آه اکر ازدنبهٔ بریان نبودی مرهمش
این تحمّلها که دل ازخار کنکرمی‌کشد

باب چهارم

(درکلونده) (وکیو) (وترب) (وبدران)

(الکلونده) نوباوهٔ دراز ومدوّر که سر تاپایش متحرّك باشد . اعلای آن یك کز واسفل آن یك وجب و (خیرالامورش) نیم کز . وچون کوی سیمین قمری بیند درروش آید وچشم روشن کند وکس ازلذّتش سیر نکردد . واین بیت بخطیّ سبز بر آن نوشته اند .

[بیت]

میل کلونده که داردکه مبارك بادش
بخت فیروزکه افتاد زغیبش بکنار

[بیت]

مشکن این انجکك وبوی کالك بجاصل
تابریش خود و یاران نکنی تف بسیار

(البجزك) بادام کوهی که بغایت کرم وتر باشد و دایم کاسه فروشان در توبره کنند ودر کوچها بکار دانند وزنان کیوه کهنهٔ وخوساختن شوهران دزدند ودهند و ازان ستانند .

[بیت]

ای کش بضم مرادت البجزك رجی بجیب
تا بسته بوت نشکنتن کس بوی کالك

باب سیوم

دز (کشکینه) و (مهیوه) و (سیر و پنیر) و (کنکر) .

(الکشکینه) کندم پختهٔ که درآفتاب نهند تا ترش شود وکلاغ پیسه چنککی وچاغوزکی درآن کند وپیاز خام وساق تورك درآن اندازند واین مصراع بخوانند .

[مصراع]

کل بود بسبزه نیز آراسته شد

(البچرکن) ظرف او (البریشان) سرپوش او (المندبور) مردکی که این ترکیب را روا داشت که مسلمانان خورند .

(المهیوه) ازان کنده ترو مردارتر واصلش ازآب ماهی است ومهملاتی چند که مرده شویان لار میدانند . (الضایع) نانی که باآن خورند . (الباطل) سعی که درآن کنند . (الدّارالنکبّة) خانهٔ که او انجا باشد واین درخانه همه انسان نیست .

[بیت]

نان ازحی حسیبك درپیچ جیم زیچك
چون قلیه جغر بن از دال و لام المدست

(الزّیجك) رودهٔ برّه علفخوارکه قطعه قطعه کنند هرپاره یك وجب بالا و بیکدیکر پیچند و در ماستبا اندازند وخواتین بتبرّك دراندرون حجره بیکدیکر فرستند .

[بیت]

پیش زنان ماستبای لعبت زیچك ۞ همچو مقیلیست کش مبارنباشد

باب دوم

در (کردوی کنك) (وانچکك) (وبوی کلك) (وبخرك) .

(الکردوی کنك) کردکانی که همچون کلّهٔ بخیلان مغزدرو محکم باشد وتاسوزن در جوالش نکنی مغزش دردهان نتوانی انداخت .

[بیت]

بانان و بنیر خود قناعت میکن ۞ تا باز رهی زجور کردوی کنك

(الانچکك) دانهٔ سیاه که مغزی سفید داشسته باشد چون دانهٔ امرود. خاصیتش آن است که هرچند فرّاش خیال جاروب سبال برزیلوچهٔ ریش زند از پوست آن پاك نتواند کرد .

(البوی کلك) بن کوهی که پوست سبزش ببرند ودندان ازان مضرّت یابد وهیچ ازان بشکم نرود . ودر بغداد آنرا (مشغلة البطّالین) کویند و باریش همان عمل کندکه انچکك کرد .

فرهنك دیوان اطعمه

(اینك) شرح اسامی بعضی از اغذیه که باصطلاح قوم کفته ایم درنه باب بیان خواهیم کرد تاروزی خواران خوان جهان بدانند وبیاموزند که هریك چیست وچکونه باید ساخت .

باب اوّل

(درکدك) (وسیخك) (وحسیبك) (وزیچك)

(الکدك) کپائی کوچك که ازنافهٔ مشك بزرکتر بود و پرورش از کپا یافته باشد (الشّیردان) دایهٔ او (النّان) بردایهٔ او (النخود) زیوراو (البیاز) عطراو .

[بیت]

کدك عود است وآتش کرس مجمر دیك کپائی
زشوق سوختن آن عود در مجمر نمی کنجد

(السیخك) چهار قطعه کوشت که خودرا بسیخی زند وتاجی ازدنبه برسر نهد ودرتخت نان کرم نشیند وچماق ترتیزه درمشت همچون فرعون درقصد فرزند زنان حامله باشد .

[بیت]

شاه همه نعمتها سلطان کباب آمد ❁ کردنبه ونان داردهم تختی وهم تاجی

(الحسیبك) رودهٔ کهرهٔ شیرخواره که ناشسته بدور پیچند مقداریك نارنج وچند عدد ازان برسیخی چوبین بریان کنند. واین را (حسیب البزغاله) نامست (وبریان الفقرا) کنیت (وحسرة الملوك) لقب .

خراسان دراشتیاق این بغرا سیر کوبیدند . وخانهٔ صحن پولانی بجاروب سیخ روبیدند. شکرلبان سمرقند متعطّش شربت قند ما شدند. وحکمای هند ازحسرت هند وانهٔ مادر غرقاب افتادند .

[بیت]

شکرّ شکن شوند همه طوطیان هند ❊ زین قند پارسی که به بنگاله میرود

(نازکان) بغداد در طلب این نان دقاق روی درآفاق نهادند . (اخیان) بتریز از بوی این تابهٔ بریان چون ماهی برتابه بریان کردیدند . (یلان) وکردان عراق باکامهای چاچی درکشمکش این کاچی افتادند . (غذا خواران) شوشتراز لاك این چنکال درششدر چنکال خیال مالشها یافتند. (مبصّران) بصره دردیدن این خرمای بخار و درچیدن این رطب خوشکوار چون نیشکر انکشت حیرت بدندان خائیدند. (چاشنی کیران) دوشاب سمنان ازشیرینی این شیلان آب ازدیده درسیلان آوردند .

[بیت]

بجز خوان دیوان پرنعمتم ❊ که دیده است خوان نعیم بهشت
که هرکرسنه آرزوئی که داشت ❊ ازان سیر خورد وبرانسان بهشت

و (چون) حکما کفته اند اغذیه (کثیر الکیفیّة وقلیل الکمیّة) میباید هنوز اشتهای صادق باقی بودکه دست ازغذا بازدارند . مانیز عدد ابیات غزلیّات ازهزار نکذرانیدیم . تارغبت مشتهی صادقتر وبا امزجه وطبایع موافقتر باشد . امیدکه دیك این اطعمهٔ کوناکون که طبّاخ طبیعت بردیکدان فکرت نهاد تا قیام قیامت ازجوش باز نایستد .

[نظم]

زینهار ار بکذری روزی بقبر این کدا ❊ شادکن روح من مسکین بحلوای دعا
وزره اخلاص الحمدی بروح مافرست ❊ زانکه دارم حقّها ای لوتخواران برشما
واللّه الرّازق

مسئله هم بدانند که نشاید چیزی که درخواب ندیده باشند تقریر کنند . امیدوارم که همه از خواب چنین بهره مند و شیرین دهان باشید واز خواب آشفته و پریشان درامان والسلام .

خاتمهٔ دیوان املح الشعرا بسحاق اطعمه ادام الله نعمته

(برضمیر منیر) ورای وقاد هر بصیر ازصغیر وکبیر وغنی وفقیر پوشیده نماناد که از زمان آدم تا انقراض عالم شعرای نیکنام وامرای کلام بسیار وبیشمار آمدند ورفتند وسخن کفتند وقصاید غرّا برای ممدوحان پرداختند. (کروهی) بمثنویات شافی ورسالهای کافی وکتابهای وافی خودرا مشهور جهان ومخصوص ابنای زمان کردند . (قومی) بغزلهای شور انکیز وقطعات ذوق آمیز خلایق را درشور وخروش آوردند. (فرقهٔ) بهزلهای شنیع ولطیفهای وضیع نفس نفیس خودرا بیکار وبیمقدار نمودند . چون خداوندیکانه ای فقیر راطبع نظم که عطیّهٔ ازعطایای نامتناهی است کرامت فرمود مزاحی مباح مجخوا ستم بین الجدّ والهزل که .

[بیت]

هزل همه روزه آبرویت ببرد ◎ جدّ همه وقته خون مردم بخورد

(الحمدلله) که قسّام قسمت آشی که دردیك کسی نمیجوشید و شربتی که کسی ازآن کاسی نمی نوشید وشکری که درطبلهٔ هیچ عطّار نبود وغذائی که برسفرهٔ خوانی نه از خزانهٔ غیب بلا ریب دردهان مانهاد. واین آشها بکفچهٔ ما برآمد وحال بجائی رسید که ازقاف تاقاف بوی کلیچه وقطایف ما بکرفت . و در ممالك ایران وتوران آوازه وبوی فرنی وبورانی مابرفت . لوت خواران آذربایجان درخیال کشك وبادنجان ماافتادند . پهلوانان

[بیت]

مزعفرآنچنان باید برای صوفیان پختن * که روغن ز پر و بالا قند و مرغش درمیان باشد

تحسین میکرد و سر تعجب میجنبانید که من سلام کردم و این بیت خواندم .

[بیت]

پیش رویت دگران صورت بردیوارند * نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

بغایت اورا خوش آمد فرمود که بیت دیگر بخوان مراهم این سخن شیخ بخاطر آمد .

[بیت]

سرتاپای تو همه مطبوع طبع ماست * گویا برای خاطر مات آفریده اند

تبسّمی کرد که خوردهٔ نبات ازان ریخت . چون اورا درمقام بسط دیدم سؤال کردم که این چه گنبداست وتوچه کسی واینجا چه میکنی . گفت این مقبرهٔ (بسحاق حلاّج) است ومن در این قبر مونس اوخواهم بود تاقیامت که برخیزد واین بیت خواندم .

[بیت]

چشمم آندم که زشوق تونهم سر بلحد * تادم صبح قیامت نگران خواهد بود

ازین ابیات مناسب واز کرامتی که داشت بدانست که من بسحاقم . از جا برخاست تامرا در آغوش گیرد . من از ترس اینکه مبادا رختم از معانقهٔ اوچرب شود از آنخواب خوش بیدار شدم (الحمدلله الّذی احیانا بعدما اماتنا) اکنون از مستمعان توقّع دارم که نپرسند که میان پایش چه بود . چه آن چیزی است که هرکس آنرا بخواب نبیند . واین

آن محاسن بدیدم ریشم بچشم دل شیرین شد . نکاه در (رویش) کردم ازنان روغنی بود . (بینی) ازساق عرق سیان (کوشش)از دوجوش برهٔ قندی (پیشانیش) ندانم که نبی کلیچه بود یاقطائی برقیمه (چشمش) هم معلوم نکردم که کوفتهٔ بخم مرغ بود که دونیم کرده بودند یادوپارهٔ پنیرکه دوزیتونش درمیان باشد . (ابرویش) از حلقه‌چی بود دونیم کرده (شقیقه) اش ازقرص لیمو وکوارش مصطکی (دهانش) از پستهٔ خندان (لبانش) ازشکر (زبانش) ازان ماهی‌قندی که برروی طباهٔ نقل میباشد (دندان بزرکش) از کعب الغزال (دندان کوچکش) ازمشکینك (آب دهانش) ازان کف که برروی شربت حمّاض میباشد (نفسش) ازان دودکه از حلوای کرم برمیان‌آید (جانش) ازآب نبات (سینه اش) ازطبلهٔ مرّبای بالنك (سرش) از خربزهٔ مجدی (کردنش) از کوزهٔ خرمای شیره (بازوهایش) ازخره بادام (ساعدش) ازخمیر آردشسته (انکشتانش) اززواله (ناخنش) ازسرانکشتی (پشت و پهلویش) مانند پشت وپهلوی بریان فربه (شکمش) ازسفرهٔ پراز کیپا (نشستکاهش) از قوصرهٔ خرما (رانش) ازیخنی (کندهٔ زانو) ازکندهٔ چنکال و(ساقش)دوماهی فربه که دردونان تنك پیچند (انکشت پایش) ازاردهٔ رطب (خرقهٔ) پوشیده بود (آستینش) از صابونی (بدنش) از تختهٔ کلاشکن عسلی (تیریزش) از مشکوفی (خشتکش) از دوشکر پاره (طوق) از مقوت (جوز کره) از قبل‌ستی (سجاف وفراویز) از حلوای مغزی (قب) از نان لواش (کلاهی) ازشیر برنج مروجه برسرداشت مانندیك ابلوج قند و (ریشهٔ سحاقی) برآن پیچیده اررشتهٔ قطایف کلونده قندی بجای (مسواك) درآن فروکرده بود . یك بند بکسمات در دست داشت وآنش (تسبیح) بود (هیکلی) از انجیر (حمایل) کرده (تعویذی) چنداز لوزینهٔ شکری بربازو بسته پارهٔ مشاش مربّع درنکین (انکشتری) نهاده بود ودیوان این فقیر درکنار داشت ومطالعه میفرمود باین بیت رسیده بودکه .

رسالهٔ خوابنامه

از رؤیای صادقه است

[مصراع]

زهی مراتب خوابی که به زبیداریست

شبی در واقعـه دیدم (خیرالنا وشرّا لاعدائنا) که مرادر کنبدی بردند که (خشتش) از تماج بود. (اندودش) بماست کرده بودند . (قندیلی) چند از پیاز سرخ آویخته . (ابزارئی) از لیچار بر و بسته . (چهار جام) ازنان مشوّش نهاده . (دری) دیدم ازدو تختـه کلاشـکن دو شـابی و (حلقه اش) از زلیب عسلی واین بیت برآن نوشته بود .

[بیت]

در انتظـار حلقهٔ زنجـیر حلقه چی ❁ اصحاب‌را دودیده چومسمار برد راست

(خاك) آن کنبد از بشبزه بود . (بوریائی) از نیشکر در آن کسترده . نمدی از قاووت انداخته. (قبری) درمیان آن (بقعه) بود مانند (سنك مرمر) . چون نیك نکاه کردم ازیخ در بهشت تراشیده بودند . وبجای کلاب روغن کنجد درآن استاده بود و این بیت برآن نوشته .

[بیت]

هنوزم شور مغز کلهٔ بریان بوددر سر ❁ درآنساعت که خاك تیره‌ام دراستخوان باشد

پیری نورانی دیدم نشسته بود. لحیهٔ مبارك از حلوای پشمك. من چون

[نظم]

نگویند از سر بازیچه حرفی * کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان ۞ بخوانند آیدش بازیچه درگوش

[بیت]

هرچه در دیك شریعت درکلام پخته نیست
زان پشیمانم کنون (استغفرالله العظیم)

یا آنکه نان برروی سفلی برنج افکنند تا شکفته کردد ونان ازهم فرو ریزد. پس آن نان از هم فروریخته را کرد سر برنج بکرد انند و بصدقه برنجش بدرویشان دهند . وکباب ازسیخ بدر آمده را باز بسیخ زنند و برآتشش بکردانند و بکذارند تا سیخ وکباب در یکدیکر بسوزد .

[بیت]

مکن بدکه هرکس او بد کند ❊ زمانه مکافات اوخود کند

(اکنون) اکر هنوز اشتهای صادق این سخنان مشتهی وکلمات مقوّی اندکی باقی داری سمع را جمع دار وهوش بردریچهٔ کوش آرتا ازین قوتهای جسمانی وغذاهای نفسانی ترقیّ کنیم بنعمت روحانی وطعام حقانی. سرپوش عبارت ازروی طبق حکایت برکیریم واسرار پرانوار آیت کریمهٔ (سنریهم ایاتنافی الآفاق وفی انفسهم) باتو بیان کنیم(حتی یتبیّن انّه لهم الحقّ) بدانکه مرادما از بغرا خمیر طینت وجود آدمی استکه (خمرّت طینة آدم بیدی اربعین صباحا) ومقصود از برنج جوهر شفاف روحستکه سرّ وحدت برآن مکتوبست (وحاصل) از شجره ملعونهٔ سیر باین تفسیر نفس بوالفضول است که درمیان جسم وروح فتنها انکیزد. (ومعنی حلوای) صابونی عقل باکمال استکه این خصومتها بصلح آرد. وآن (سیاهان) شبخونی یکی کین است ودیکری حرص ویکی حسدکه شبخون برسرعملهای صالح برند. ونان پهن امید درازاست. وکباب سنّ شبابست. وآن دوهندوی لالا ودوترك سروبالا وآن (دوجوژه) وآن (دو بازرکان) که نسبت کردیم آش آلو وغوره است (وآن دوپیر) باتدبیرو (دونوخاستهٔ) صغیر وکبیر یکایك اشارتست (بد وچشم) (ودوکوش) (ودوابرو) و(دودستها) (ودوپای) و(یك زبان. ودیکر توخود یکی بیکی تشبیه ونسبت میکن که ما ایما کردیم (والحرّ یکفیه الاشاره) .

بغرا برخاست تا بروی برنج آید برنج نیز قدمی از پیش خود به پیش نهاد وچنان معانقه کردند که عقل بسحاق درغلط افتاد وازحلوا پرسید که این برنج است و بغرا که صلح کرده اند یاخود اثر اصل رشته پولادی است حلوا مشکلش باین ابیات حل ووا کرد .

[بیت]

هست فی الجمله اتحاد تمام ❁ چون دو مغزند دریکی بادام
همه جامست ونیست کوئی می ❁ یا مدامست ونیست کوئی جام
دوغذا آشتی بهم کردند ❁ کاربسحاق ازان کرفت نظام

والحمدلله علی ذلك (آنزمانکه) مجادله بمصالحه مبدل کشت ناکاه نمك شوری از نو برانگیخت وبر حلوا رفت وکف ازدهان میریخت وبد کوئی سیر آغاز نهاد. وبر رای عاقلان وفکر اکولان عالم پوشیده نیست که بی غرض وتوقع بود. هرسخنی که نمك باحلوا کوید باید بآن مصلحت ماجوید. غرض انکه مصلحان حلوا باید که مفسدان مثل سیر نی تدبیر را نیکو ادب کنند تا چنین فسادها دیکرنه انکیزد . صابونی بیقین دانست که نمك چون خمیری وفطیری با حلوا ندارد البته این سخن راست کوید . بفرستاد وسیر را حاضر کرد وبفرمود که پوستش ازسر بکنند ومغزش فروکوبند (وباغازی اسب) فربهش بندند وبغربت آباد معده کرسنکانش فرستند .

[بیت]

هرکس که چنان کند چنینش آید پیش

بعد ازان کناهان سپاه ن شبخونی هم بعرض رسانیدند . فرمود که (زرشك) راداغ کنند (وسماق) راساق بکنند وچندانش فروکوبند که کرداز نهادش برآید. کالبدش درکبند (سنبوسه) غرق کنند. (وتمر هندی) را ازحلقهٔ پیاز وساق (چغندر) غلی بکردن نهند. ونان (کباب)نیز بیاساق ترپیاز رسانند.

بعد ازان (صحنهای کاشی) (وجامهای حسینی) (وقدحهای زبرجدی) (وکاسهای لاجوردی) سوی مطبخ فرستادند تاسلطان قلیه برنج را بازندانی که دروست حاضر کردانند .

[بیت]

آب زنید راه را هین که نکارمیرسد ❀ مژده دهید باغ را اینکه بهار میرسد

آنزمان که موکب همایونش به پیشگاه مجمع رسید نسیم عقاقیرو عنبر ازهر سو وزید. صابونی فرمود بقوّت باچه دست بنداز و برکیرید واز نو محبّتش از سرکیرید . آن زمان که سیخ از و بکشیدند ازصورتش بمعنی دیکر رسیدندکه درآن خلوتخانه تنقیه وتحلیه وتخلیهٔ دیکر یافته بود که جمالش کمالی وصفاتش بهائی دیکر داشت واین بیت میخواند .

[بیت]

هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم ❀ آیهٔ زحمت پس ازعذاب نویسند

درویشان دست ازاغذیه بداشتند و چشم اشتها براوکماشتند وکرما کرمش بتبرّك ازیکدیکر میر بودند وبهر زبانش میستودندکه صابونی روی سوی بغرا کرد و می کفت . هرکاه که او دربند وزندانست چنین طالبان جانباز وعاشقان سر انداز دارد وقتی‌که برمسند حکومت تمکّن بنشیند توخود بکوکه حال چون باشد. بغرا سرانفعال پیش انداخت واین‌بیت میخواند.

[بیت]

سرخجالت درویش ازان بود درپیش ❀ که کرکناه نبخشند شرمساری هست

صابونی کفت اکنون برخیزید و بر آغوشی زنید که ما بشرین کاری استاده ایم .

[بیت]

چه‌خوش‌بوددو دلارام‌دست‌درکردن ❀ بهم نشستن وحلوای آشتی خوردن

[بیت]

درین پرده یك رشته بیکار نیست ❊ سر رشته بر کس پدیدار نیست

وانکه کفتی سر زخمی شکسته پیشانی است (بدانکه) درین راه درستی درشکستکی پنهان است وبرنج باانکه سرش شکسته است این بیت کویان است .

[بیت]

کر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم ❊ میشنوم که دمبدم پیش دل شکستهٔ

وانکه کفتی مستسقی است که دریا مسکن اونیست این بیت مکر نشنیدهٔ .

[بیت]

مردان هزارقطره خوردند وتشنه رفتند ❊ تومست ازچه کشتی چون قطرهٔ نخوردی

وانکه دیکر اکا برکفته اند درطلب معنی .

[رباعی]

درراه طلب جمله ادب باید بود ❊ تا جان باقی است در طلب باید بود
کر دریکدم وکر هزار دریا بکشی ❊ کم باید کفت وخشك لب باید بود

(بغرا) چون اینسخنان موجه از حلوا بجرب زبانی بشنید جامهٔ سرکه بکند وکفن ماست در برانداخت وهردو کوش کرفت ودر پای ماچان ایستاد ومی کفت . از بغرا لخشیدن وازحلوا بخشیدن . حلوا بعد ازان ببغرا کفت یك بیت که مشتمل بردونصیحت است ازما یادکیر وباید که هرکزت فراموش نکردد .

[بیت]

یکی انکه درنفس خود بین مباش ❊ دکر انکه درجمع بدبین مباش

نشته اند . لاجرم ازین ذوق درر قص میآید وقبهٔ کلاه بر فلك اطلس می کشد وکاه کاه اشك ریزهٔ هم میریزد تا ازان آتش آسوده می کردد .

[بیت]

حمل رعنائی مکن بر کریهٔ صاحب سماع ۞ کاهل دل داندکه تا زخمی نخورد آهی نکرد

دیکرانکه کفتی پر کوی وهرزه در ایست آن هم سخنی مجوّف وواهی است . چراکه از حدیث صحیح معلوم داریم که (سخن نیکو کفتن به از خاموشی است). هرکاه که او بغلغل زدن در آید که عبارت از سخن کفتن است یاران را از صحبت بیرون رفته باز میخواند ومجلس پریشان کشته دیکر جمع میکرداند و بزبانی درمیان کرسنکان معرفت میراند که ترا حوصلهٔ شنفتن آن نباشد .

[بیت]

تا مرد سخن نکفته باشد ۞ عیب و هنرش نهفته باشد

و انکه کفتی حریص وممسك است وروغن فرومیبرد. بدانکه روغن فروبردن اواز جهة مصالح دیکران است نه از بهر صرفهٔ خود که گفته اند .

[بیت]

از بند نصیب خویش بر خیز ۞ در بند نصیب دیکران باش

وبرداشتی که با کر سنکان کرده است بپایان میرساند که تا آخرین لقمه که خورند از روغن خالی نماند . بخلاف توکه بغرائی و روغن بر روی خود میخائی بوضع ظاهر آرایان مرائی . و دیکر انکه مسئله روغن بخود بردن از کوه باشکوه آموخته است که باران بخود پذیرد وبحسب مصالح بچشمه باز دهد .

حضرت بانصرت جناب صابونی ازتعصّب سلطان قلیه برنج تشریف حضور پرنور بحجرهٔ این دلسوختهٔ جکر بریان ارزانی داشت. ومجموع حلواها که جناب داشته بود خرکاه درآمدند وبایستادند ودروصف جناب صابونی می کفتند.

[بیت]

شمع بزم انجمی ماسربسر پروانه ایم ❊ کر نباید سوختن موقوف یك پروانه ایم

درآنمیان صابونی روی سوی (حلوا پسته) آورد فرمود که تواز جانب خراسانی و زبان چرب ودهان خندانی. بایدکه بیك طرفة العین پیغام مابه بغرا برسانی واورا درین مجلس حاضر کردانی. حلوای پسته از پوست بدر آمد وافسونی برخواند وچشم برهم نهاد وسه قدم زد سردر سبزه زاری برآورد و پیغام صابونی ببغرا رسانید. بغرا برخاست واز جهته تبرّك صابونی کرد استخوان برروی قلیه نهاد وتلقین آن افسون که ازلفظ حلوای پسته تعلیم یافته بود خواند وبنوشت و درمیان روغن فرو رفت وفی الحال سرپیش صابونی برآورد. صابونی روی سوی بغرا کرد وکفت ترا ازکجا میرسدکه از خراسان عیب کسان نویسی وقاصه فرستی ووقاحت وبیشرمی پیشهٔ خود سازی. امّا اینمثل مشهور است که (هرکه تنها بقاضی رود خشنود بیرون آید) هرکاه تو درمیان آردینهٔ چند خام طمع بتر از خود بنشینی هر هرزهٔ که خواهی کفت ازتو مسلّم خواهند داشت. اکر راست میکوئی در حضور صابونی عیب قلیه برنج برزبان ار تابه بینم چه مهمل میکوئی وجوابت دردهان نهم. بغرا از غایت خراسانی کری که داشت ملاحظه حرمت صابونی نکردو کفت. بلی سه چهار عیب بی توجیه عجب دارد. (اوّلا) تهتّك وبسیار برجستن. صابونی کفت (لانسلّم) تو تهتّك وبرجستن از حالت سماع فرق نکردهٔ. بدانکه برنج جوهری است که بهر یکدانهٔ او سورهٔ اخلاص

اتفاقا (حلقچی) بردرآن مطبخ که برنج دربند بود میگذشت ناله اش بشنید دل نازک کش برحال برنج زار زار بسوخت وزود زود بر (حلوای) صابونی دوید گفت .

[بیت]

نه‌طریق‌دوستانست ونه شرط مهربانی ❀ که‌به بندوغصّه میرند وترا خبرنباشد

روامی داری‌که ازسرامن وفراغت همچنین بنشینی و حال انکه همنشین دیرینه ویار پیشینه ات درزندان شکنبه مقید ومعذّب باشد .

[بیت]

دلش پرتاب وجان درموج خونست ❀ گر آری رحمتی وقتش کنـون است

صابونی این خبرنا صواب بشنید صبرش نماند وکسوت صبوری بدرید ورقعـهٔ (بکلاج) نوشت‌که بی توّقف بایدکه (پالودهٔ) بروغن تمام آلوده (وفرنی) ازحرارت آسـوده (ولوزینهٔ) سـنیهٔ گنجینه (ورشتهٔ ختائی) (وقطایف شکری) جمع آری. وکاغذی دیگر فرستاد (بکلاشکن) شیرین بدن که تو نیز (یخ‌دربهشت) روغن سرشت (وترك) ریحان (وساق عروسان) و (آرد روغن) چربدامن (ومشـکوفی) مرغوب هرصـوفی برهیأت مجموعی دروثاق صاحب دیوان اطعمه وجامع مجموع اغذیه (ادام الله نعمتـه علی کافة الکسنکین) دروقت چاشـت جمع آری تاما که صابونیئم بیـائیم وماجرای برنج و بغرا بداریم وبدلیل قاطع وبرهان ساطع الزام بغرا دهیم وآن زمان بچرب زبانی‌که داریم جنك بآشتی باز آریم که (الصلح خیر)

[بیت]

ماجرای صلح حلوا درمیان آورده ایم ❀ گر برنج ازروغنش نوع غباری بردلست

روز دیگر چون گردهٔ گرم آفتـاب ازتنور مشرق بهزار انوار برآمد

(هاون) آمد بناله وفریاد ❊ (دستهٔ سیر) کوژ قد افتاد
(تیغ برّای) مطبخی شد کند (تختهٔ قیمه) هم زکار بماند
اسب (دیك) روان سکند رخورد شد (تنور) کلیچه چون یخ سرد
(خنب) مطبخ بسنیه میزد سنك (سفره) راهم زچهره میشد رنك
(کردخوان) شد زغم مرقّع پوش سر (دستار خوان) برفت از دوش
(شوربا) شور زدکه واو یلا (کوفته) شد بکوفت سرتاپا
رنجه شد جان پاك (شیر برنج) بود (خرما) بپهلویش چوشکنج
(کزری) ریش وریشه بتراشید چون (کدوبا) که سنیه بخراشید
(قلیهٔ سیب) زار بخر وشید (قلیهٔ باقلا) بسی جوشید
زهرهٔ (زعفران) زترس شد آب برمشامش بداشتند (کلاب)
زرد میشد بلون برك خزان تا ز حیرت فتاد در یرقان
رفت (زنّاج) برسر ز نّار سیخ (سحتو) بخود زدی چون مار
(تابه بریان) زغصّه خون درجان (کشك) مالی کزید (باد بخان)
جیب سطل (شراحی) ازغم چاك ❊ دل (چنکال) چرب انده ناك

همه محزون وبی سرو سامان
چون بود حال کلهٔ بی چوبان

لیکن برنج در قعر آن زندن ازحال آن مشتی پریشان بصفای خاطر شعور وآکاهی داشت ودر شان ایشان این دعا میکرد .

[بیت]

خداوندا تواین مشتی پریشان ❊ بوصل مادکر مجموع کردان

وهم دران مناجات این میخواند .

[بیت]

میسند خدایا و خدایا میسند ❊ دیوان همه آزادو سلیمان در بند

سلطان قلیه برنج چون غسل تمام کرد وسراز آب برآورد پنج سلاح بسته دیدکه دستادست رسیدند. قطعا دلش از جای نرمید وسلاح می طلبید وازبی حزمی پشت دست میکزیدکه ناکاه سپر پالا پشت خود دید. خواست تا زرهٔ خود سازدکه ایشان غلبه کردند ودر پالایشش خشك بکرفتند ودرزندان هزار خانهٔ شکنبه ریختند . درآنحالت شکنبه بابرنج می کفت .

[بیت]

الطاف توبا این دل شوریده نهانیست ❁ باطبل وعلم کنج بویرانه نیارند

آنزمان خواستند تا در زندان شکنبه ببندند. (تمرهندی) کفت بکذارید تامن ازین همشهریان خود دوسه بیاورم مثل (میخك) (وفلفل) (و زنجبیل) تادرین زندان با این کربالی هندی کویند وموجب زیادتی عقوبت کردد. (سماق نیز) اتفاق کرد که من (پیاز) کندهٔ دوسه بیارم تاسبب زیادتی درد سرش باشد . (زرشك) کفت کندهٔ درین زندان از چوب من محکم بتراشید وبپایش نهید تا مجال در خود جنبیدن نیابد .

[بیت]

کرهمه خلق بخصمی بدر آیند یکی را ❁ چه تفاوت کند آنرا که تومولاونصیری

بعد ازان فتنهٔ از پرتو این حرب وضرب درشرق وغرب مطبخ افتادکه چشم هیچ کرسنه وکوش هیچ تشنه ندیده ونشنیده بود. چنانچه آتش بمرد. دیکدان بیفسرد. پشت هیزم بشکست. دستهٔ کبریت بکسست. نفس کفکیر را سوراخ درجکر وساعتی کفچه رادست بی بهرکی بر سر .

[نظم]

(دیکها) سر تهی وروی سیاه ❁ کف زنان باهزار ناله وآه
(قدح) (وصحن) کشته ازغم خرد ❁ (طبق) (وبارکش) بجای بمرد

پس قهقهٔ صبوحی بر زدند تا زمانی که سفره برچیدند . فی الجمله هر پنج یك جهت شدند .

[مصراع]

آری باتفاق جهان میتوان کرفت

و مشورت کردند که بچه تدبیر و تزویر توانیم که اورا اسیر وکسیر کردانیم. پیك کباب کفت مصلحت آنست که حصن حصین حصار سفلی وقلعهٔ دیکدان با بنیانش کردا کرد محاصره نمائیم . سماق کفت قره بغرائی از تختهٔ چغندر چو بنیه تراشیم وکلوله (کندهٔ) آش در میانش نهیم و پرتاب می کنیم تا بفرقش فرود آریم. زرشك کفت کمند (کندنا) از کوفته بعاریت کیریم و بآن وسیله برویم و پالهنکش در کردن کنیم. تمر هندی کفت بزخم تبر تیشه (استخوان) پهلو وبیل دستهٔ (ساق چغندر) قوی بازو نقب در درونش بزنیم وازراه پنهانش ببریم. نان در آغمان کفت حاجت هیچ از ینهانیست . عادت حمیده وقاعدهٔ پسندیدهٔ اوآن است که چون از خانه خمره بد رآید پیش ازانکه برآن قلعه درمیان سیاهان قلیه درآید بحکم (الوضوء سلاح المؤمن) طهارتی ونظافتی از نو برآرد و سرتاپای خود بیك دوآب بشوید.

[بیت]

پاکیزه روی راکه بود پاك دامنی ❊ تاریکی از ضمیر بشوید بروشنی

آنزمان که اودرشست وشو باشد هریکی ازکوشهٔ درآئید وچون مرغ که دانه چیند ازیکدیکرش بربائید . بعد ازان آن پنج نابکار بقصد آن صدر سفرهٔ روزکار در کمین بایستادند تادست تقدیرش برهنه درآب نشاند .

[بیت]

قضا چون ز کردون فروهشت پر ❊ همه زیرکان کور کردند و کر

و (سماق) برسانید. با زرشك بگوئید که مارا از رشك تو دل خون است که بنده و خدمتکار روستائی کربالی کشتهٔ . سماق را هم عقل بدزدید که تو پهلوان سماقی ودر جنك طالبان علم تصریف بروزن چماقی. چه لازم که دایم محکوم حکم دیگری باشی. تمر هندی را هم هندوستان بایاد آرید و بگوئید که پهلوان بغرا از (قتق کشك خشك) و (ماست سرد) سیر شده است ومیخواهد که شمارا از قید بندگی آزاد کرد اند. واز برای قتق کف پای شما بر روی و بروت خود پیوسته میمالد بشرط انکه باما متّفق شوید تا کمین کنیم وشبخونی باین کربالی بریم ودر کمین (شکنبه) اورا محبوس کنیم تا فی الجمله اورا انواع اهانتی کرده باشیم .

[بیت]

ماميكوشيم و ديگران ميكوشند ❁ تا خود فلك از پرده چه آرد بيرون

آن زمان کباب ونان باین تزویر بمطبخ قلیه برنج رفتند وحکایت با زرشك وآن دوسیاه بد اصل دیگر باز گفتند . سیاهان چون نام آزادی شنیدند فرجی دانستند و بمبارکی قبول کردند و نمك بحرامی آغاز نهادند. تمر هندی گفت اوّلا من برسوله بخورد مطبخی خواهم داد تا کاسهٔ بر زمین نهد. وبسحر وجا دوگری سکّان کشتی صحن قلیه برنج در گرداب دریای روغن غوطه میدهم تا چون (ماهیش) در تابه بگیرم وتسلیم شما گردانم . سماق گفت هرگاه که من چماق چغندر از نیام انتقام برآرم برج وبا روی قلّهٔ قلعه قلیه برنج را بیك ضرب منهدم کنم .

[بیت]

بسی سپاه شکستم بیك فشاندن دست ❁ بسی قلاع گرفتم بیك فشردن پای

زرشك خون گرفته می گفت. چون من میخچهٔ گوی نخودی بر بالای خفتان دنبه پوشم مجموع لشکر برنج چونان پراکنده کنم که هریکی در

[بیت]

توچه دانی زبان مرغان را ❁ که ندیدی دمی سلیمان را

عاقبت جنـك درمیان مرغ ونان کرم کشت مرغ بانان کفت من غـذای توانکرانم وتو لقمهٔ درویشـان . نان کفت (لانسـلّم) من ازآن تندرستانم وتوازآن بیماران . ودیکر انکه توکرد خرمن نان کشتهٔ وپنج دانه چیدهٔ تا فربه شدهٔ واین بیت بخواند .

[بیت]

کسی بچّهٔ کرك می پرورید ❁ چوپرورده‌شد خواجه‌برهم‌درید

باز مرغ بنان کفت توساده لوحی چشم پهن . نان نیز در جـواب کفت توکون برهنهٔ بیشرمی ودست وبقه شدند . جامهٔ نان بدرید . مرغ را کارد باستخوان رسید . درمیان آب سرد در کذار آمد ومصدوقه معلوم کرد. با مرغ کفث توباز کرد تا برنج حلوارا وکیل خود کند که نان وحلوا زبان یکدیکر بهتر دانند . مرغ باز کشت ورو سوی برنج نهاد. ازین نیمه‌کباب نیز بوی خود به بغرا فرسـتاد تا حال باز کوید . بغرا چون بوی پیـك کباب ببرش باز آمد این بیت بخواند .

[بیت]

در رفتن وباز آمدن رایت منصـور ❁ بس فاتحه خوا ندیم‌وباخلاص‌دمیدیم

پیك کبـاب یك بیك حکایات اعلام بغراکرد. بغرانامهٔ نوشت سوی کباب که وظیفه آنست که عیّار وار تغییر صورت کنی. وسیخ ازخود بیندازی. وخود باقلیهٔ شامی سازی . وجاسوس وار در مطبخ کربالی در روی. نان نیز بصفت طفیلی خودرا داخل آن نانهاکندکه در مطبخ میا‌رند برای روسفیدی برنج تاشکفته کردد . آن زمان باتّفاق سلام ما (بزرشك) و (تمر هندی)

مرصودنان پنی که بسته اند مینماید که فردا بطالع سعد چون دو درجه ویکدقیقه ازاوّل چاشت بگذرد تربیع قرص آفتاب وماه (نان وپنیر) در برج جوزا (وگردکان) پرمغز خواهد بود . ومقارنه باستارهٔ دمدار کلوندهٔ خاجکانه دارد ومحاق وکسوفش در برج ثریّای خوشهٔ انگور شاهانی خواهد بود تاتمام محترق گردند . باشد که این قرانها بکلّی آخر گردد تاروزی اختیار کنیم واز جهت سلطان قلیه برنج رمل عدس بزنیم وطالعش ببینیم وتعبیر خوابش بگوئیم وشمارا ازین اندوه خلاص کنیم . (انشاءالله تعالی) بعدازان که روغن رمل عدس کشید وطالع قلیه برنج بدید چنین خبرداد که روزی برنج درزیر بریان نهاده اند واز سر بریانش چشم زخمی رسیده است اکنون تعویذ لوزینهٔ شکری برایش بنویسید وسپند قند براو افشانید باشدکه بخیر بگذرد یعنی درگلو .

[بیت]

یاچهره بپوش یابسوزان ❀ برروی چوآتشت سپندی

وتعبیر خوابش این است که دوسه روزی ازآشها وقلیهای سیاه محترز باشدکه سیاهانند که قصداو میکردند . وآن زندان مشبّك هزار خانه شکنبهٔ کیپاست که قفل چوبین برآن بود . امیدکه نیکوباشد . اکنون نشست وخاست باعسل شهد ونان خاص وماست شیرین ودوشاب کشمشی باید کرد . وچشم بآب برف وترهای سبز باید داشت . واگر پیك کباب ونان که آمده اند درجواب مکتوب تشدّدی کنند وظیفه آنست که مرغی فربه وکیل خود سازد تا باایشان محبّت می کند . باشد که این دوسه روز بخیر بگذرد . برنج را این رای درخور افتاد ومرغی پرواری بوکالت فرستاد وبانان که برادر گرامی بغرابود در یکدیگر پیچیدند وبحث بنیاد نهادند . مرغ منطق الطّیر آغاز کرد ونان زبان مرغان ندانست که جواب گوید عاجز شد .

[قطعه]

چشم بداندیش که برکنده باد ⁂ عیب نماید هنرش در نظر
ورهنری داری و هفتاد عیب ⁂ دوست نه بیند مگرآن یك هنر

(سلطان قلیه برنج) چون این سخن تلخ بی لذّت اشتماع فرمود ازغایت غیرت بجوشید وکف دردهان آورد ومی کفت . بغرای روسیاه تر دامن که دستمال ومشت خوارخلایق باشد. درحالت زواله اش ترکنند وسرش ازتن برکنند . یکی درخاك افتد ویکی درآتش غلطد . یکی درلب تشت کیرد ویکی دربن دیکدان . ازقدم اوجوانان چون ماه انکشت سیاهی برپیشانی یکدیکر نهند تاهزار فضیحتش برکنند ودرمیان آرند و (بعداللتیا والتی) سیر و خرما درآید . درمحافل ومجالس آنرا اصبع کاری کنند . این بیشرمی وچشم پهنی وعیب بر ما کرفتن از او غریب وعجیب آید .

[بیت]

باعیب کس چه‌کارت ای چشم پهن بدبین ⁂ عیب کسان چه بینی روعیبهای خودبین

بعد ازان با عاشقبا کفت . وظیفه آنست که صورت خواب آشفته ومصدوقهٔ این خبر پراکنده بعرض برادر روشن مخبر صافی رای ما رسانید که (اوروغن کوسفنداست) وسالهاست درعلم نجوم (خرما ورمل (عدس) وجود باوجود خود میکدازد . باشدکه دراسطرلاب (نان کرده) کوکب طالع مابینـد که در برج حمل بارّهٔ (شیرمست) مقارنه دارد یا در منزل ثور (باکوشت کاو) پیر احتراق خواهیم یافت .

[بیت]

کوکب بخت مراهیچ منجم نشناخت ⁂ یارب ازمادرکیتی بچه طالع زاده

چون بامنجم روغن بکفتند جواب داد که در زیج کرد خوان برصد

درمیان آرم مستوجب آن باشم که مجموع (پیاز) (وچغندر) م در سروروی خرد ومرد کند تا دیگر سخن درخورد خود کویند . درین سخن بودند که سلطان قلیه برنج خبر آنحکایت بشنید . پرسید که شمارا چه میشود که این دوسه روز سر بکوش شده اید و مشورت مهمی باهم زبانی دارید . من نیز خوابهای آشفته می بینم که با (مقیلبا) دریك دیك بودیم وباهم جوش میزدیم ومجموع حبوبات مقیل لاف دوستی من میزدند الّا (کندم) که قلما سنکی از برك سیر ترداشتی وسنك لوبیادران نهادی وبرسینهٔ من حواله کردی وبازکشتی وبرسرخود آمدی که (لایحیق المکر السّیّیء الّا باهله). وهم درآنخواب سه سیاه دیدم وپیری ونوخاستهٔ که مرادر زندانی کردند هزار خانه داشتی ودیوارآن زندان مشبّك بودی بشکل خانهٔ زنبور عسل وقفلی چوبین بردرش بودی . اکنون ازین خواب بغایت آشفته وپریشانم . عاشقبا کفت حاشا که خواب آنجناب آشفته وپریشان باشد بلکه مصدّق خبری است که ازجانب خراسان رسیده است که کفتن آن موقوفست برانکشترین زینهار . سلطان قلیه برنج انکشترین زینهارکه عبارت ازحلقچی قندیست بفرمود .

[بیت]

کرخاتم من سازند ازحلقه‌چی قندی ❁ صدملك سلیمانم در زیرنکین باشد

وپرسید که باز کوتا آن خبر چیست عاشقبا درجواب کفت .

[بیت]

کراخود دل دهدکین راز کوید ❁ وکر بشنیده باشد باز کوید

ولی چاره جز کفتن نداشت . بنیاد کرد وکفت . بلی پیکی کباب نام ازبر بغرای خراسانی رسیده است ونسبت سه چهار عیب باآنحضرت کرده اند که درمعنی هریك هنری است .

[مصراع]

هرچه هنر پیش بلا بیشتر

حقا که چندانکه ازینجانب بی آزاری باخلایق بیشتر رعایت میکنم چندان لت روزکار حواله برجان من است کهجا درجامه ندارم. وراست کفته اند (هرکه سست زند سخت خورد). امّا این حکایت صاحب طالعی تواند کفت (مانند کشکك) که دنبه یکیك فرومیبرد و پیرانش بلب خورند و بباغ وبستان برند ودرویشان درمدح اوکوئید .

[بیت]

نیست یك صوفی بکرد سفرهٔ ما برزمین ٭ کوچوما بردنبهٔ کشکك ندارداحتیاج

(کشکك) کفت اکر بدنبه فرو بردنست چونست که (باحبشی) نمی کوئیدکه آن کدای سیه‌کار از عشق دنبه چندین داغ نهاده ودنبه‌ای نازك کافوری بی‌رحمانه درزیر خرقهٔ سیاه میبرد وهمچون خود شان درعالم سیه کلیم ولا ابلی میکرداند . (حبشی) چون این سخنان پهلودار همکارانه از زبان کشکك بشنید برمیجوشید و میسوخت تابر (عاشقبا) رفت وقصّه (من اوّله الی آخره) بسمع شریفش رسانید والتماس نمودکه چه‌باشد اکر توکه برکاوی آشهائی و برکاوی شاه قلیه برنج کذاری داری این پیغام بکذاری وجماعتی سوختکان را ازین غصه وکفتکو خلاص کردانی. عاشقبا درجواب اینمصراع کفت ٭ [مصراع]

نشینم برسر آتش اکر صدسال بنشانم

[مصراع]

هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نکفت

واظهار کردکه من با او در مقام آنم که اکر مثل این سخنان با او

[بیت]

هرچه در آینه جوان بیند ❁ پیردر خشت پخته آن بیند

وعذر کفتندکه ماپیر کشته ایم ومردم ازماسیرشده اند . د رپای پادشاهان هرچه جوانان جلاد پهلوان کویند مسموع افتد . بحمدالله که درین پای تخت دونوخاسته هستندکه دروقت مردی بوسه بلب تیغ آبدارمی دهندیکی (یخنی) وبکی (بریان) .

[بیت]

عرس ملك کسی درکنار کیرد تنك ❁ که بوسه برلب شمشیر آبدار دهد

یخنی وبریان کفتند (الشّباب شعبة من الجنون). ماجوانان درشت خوئیم وناکاه کندهٔ فرو کوئیم . این کارکسی استکه اورا کمال حلمی باشد مانند آش حلیم. وازین جهت است که بعضی از خواتین این آش بی نمك پزند وازبرای سازکاری وتحمّل وبردباری بخورد شوهران دهند .

[بیت]

تحمّل هرکه دارد کنج دارد ❁ تحمّل آدمی بی رنج دارد

(حلیم) کفت من نفسی بغایت جان تنکم (وقوة الظّهرم) ازستون (هریسه) میآید وباوجود بی آزاری وشب زنده داری وصبح خیزی ودار چینی بیزی او [مصراع]

من که باشم که در آیم بشمازی باری

[مصراع دیکر]

بانور آفتاب چه پرتو دهد سها

(هریسه) ازانجا که پختکی او بود چون این سخنان از حلیم بشنید درجواب اینمصراع کفت

بکفتند کفت زنان (ناقصات العقل والدین) میباشند وحدیث (شاوروهنّ وخالفوهنّ) برخواند وحوالت ببرادران پاکدامن خودکرد یعنی (معزّالدّین) (آبکوشت) (وملحم‌الدّین (نخود آب) .

[بیت]

چوآبکوشت بدوش افکند سجادهٔ نان ٭ بکرد نش کنم ازدانهٔ نخـود تسبیح

آبکوشـت ونخود آب کـفتند مایاران همه روزه ایم چه‌در صحت وچه در نقاهت. وکفته‌اند (زرغباً تزدد حبا). شایدکه ازماسیر شده باشند. اکنون بدلیل (والکل جدید لذّة). اودو بازرکان داردکه یکسال بودکه درغربت می کشتند یکی (آش غوره) ویکی (آش آلو) وهردو بسلامت باز آمده اند و هریکی غـلامی مسـتعد باخود آورده اند (تمر هندی) نامی (وزرشـك لوهی) لقبی وصحبت باایشان است . بروید تاکار شما بکذارند . چون‌حکایت بسمع غربا رسید کفتند. درکلمات مسافران ازغایت مبالغه نوع کذبی میباشد شایدکه این سخن از ماباور ندارندکه کفته اند .

[قطعه]

غریبی کرت ماسـت پیش آورد ٭ دو پیمـا نه آبست ویك چمچه دوغ
اکر راست میخواهی ازمن شـنو ٭ جهـان دیده بسـیار کوید دروغ

وحوالهٔ کاربه پیران باوقار وکرم وسرد دیدکان روزکار کردندکه (ماستباست) (وکشکبا) .

[بیت]

بجز پیرسـالار کشور مباد ٭ بجزماست غمخوارکشکر مباد

پیران ازانجـا که دانستکی وپختکی ایشـان بود کـفتند این پیغامی است پرخطروبی فایده پس نه‌کارماست .

(پس بموجب) وصیّت بغرا روی سوی نان آورد وگفت .

[مصراع]

مابماندیم وخیال توبیکجای مقیم ،

بگو تا مصلحت چیست و ما این خبر بوسیلهٔ که توانیم بعرض سلطان قلیه‌برنج رسانیم. نان گفت چندانکه نگاه می‌کنم دوهندوی لالادرین کریاس می‌بینم بغایت مؤدّب وتربیت یافته (یکی قلیهٔ بادنجان) (ویکی آبکامه). امیدکه کام تو برآرند واین پیغام بگذارند . لالایان چون این سخن بشنیدند گفتند (لالا) این کارنه کارماست واین حکایت نه شعارما . ولیکن دوغلام ترك سرخ وسفید وترش وشیرین براین آستانه هستند یکی (قلیهٔ سیب) ویکی (قلیهٔ ریواس) شایدکه دروقت مجال این سخن محال توانند رسانید . بعد ازانکه این حکایت بترکان رسید ایشان نیزهم ابا کردند واین بیت خواندند .

[بیت]

اگرچه خلق جهان پای بند ترکانند ٭ حلاوتیست دیگر لولیان شیرین را

وگفتند ازما بگذریدکه بد وجوزهٔ سیم اندام کمر زرّین میرسید یکی (نرگسی) ویکی (خاگینه) قصّه‌باز گویند شایدکه درخلوت چون روی بپای سلطان قلیه برنج مالند بعرض رسانند . فی‌الجمله چو ژکان چون مصدوقه معلوم کردند گفتندکه. ما این زمان ازروغن سرخوشیم وسخن مستانرا اعتباری نمی‌باشد. ولیکن برویدکه مارا اتابکی است بغایت عاقل وکامل وزیرك که اورا (زیره‌با) خوانند . باشدکه او بعرض رساند. زیره باچون بشنید گفت تادر حرم نروم وبامنکوحهٔ اومهد علیاکه (نارنجی) است نگویم بجائی نرسد انگجی نارنجی (آش نارنج) چون بشنید گفت. مرا خواهریست کوچك که (لیموئی) نام دارد ونوعروس است تا اوچه مصلحت داند . چون بالعبت فتّان لیموئی

(کباب شامی) کفت . اکنون بکوی تا تشریف شریف حضور پرنور بچه مهم فرمودهٔ تاانچه وظیفهٔ معاونت ومساعدت باشد بتقدیم رسانیم.

(پیك کباب) بنیاد آن خیر نا صواب کرد وهنوز تمام نا کفته آتش درجکر کباب شامی افتاد وکفت .

[بیت]

چو تیره شود مرد را روزکار ٭ همه آن کند کش نیاید بکار

زنهار برکرد ونصیحت من قبول کن که کفته‌اند (الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها)

[بیت]

هر کس که نصیحت زعزیزان نکند کوش ٭ بسیار بخاید سرانکشت ندامت

حقاکه می‌بینم سرت دربدن می‌جنبد باین کارکه پای نهادهٔ .

(پیك کباب) درجواب کفت .

[رباعی]

کرآمدنم زمن بدی نامدمی ٭ ورنیز شدن زمن بدی کی شدمی
به‌زان نبدی که اندرین مطبخ کرم ٭ نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

[بیت]

اسیربند بلار اجه‌جای سرزنش است ٭ کرت معاونتی دست میدهد دریاب

(کباب شامی) روی تفقد ازاو بکر دانید ومی کفت (ندمت بمافعلت)

(پیك کباب) کفت .

[لطیفه]

کرتو نباشی یارما ٭ رازق بسازد کار ما

(قطایف) وکشتی گیران (چنکال چرب) ومفردان اردهٔ (خرما) در چهارمیخ نهاده ومشك ستاده داده . ومعجون فروشان خوش تقریر درمیان بساط (عقاقیر) ظرفهای (زنجبیل) (وهلیله) پرورده وحقهای (حب المسك) (وبرسوله) بازکشاده . ودر مداحی شاه قلیه برنج در ستاده که .

[بیت]

عروس ملك ترا هیچ درنمی آید ❁ بکاه جلوه مکر دیدهٔ تماشائی

(پیك کباب) که بیسامانی قهستان تزلق بغرا دیده بود درمملکت باشوکت شاه قلیه برنج حیران وجکر بریان بماند وخوناب ازدل چاکش میچکید وبا کباب شامی میکفت .

[بیت]

آنراکه داده‌اند همین‌جاش داده اند ❁ وانرا که نیست وعدهٔ فرداش داده‌اند

(کباب شامی) درجوابش می کفت .

[بیت]

باش تاصبح دولتش بدمد ❁ که هنوز این نتیجهٔ سحر است

بعدازان کباین بیکدیکر پرداختند .

(کباب شامی) کفت .

[بیت]

ازره رسیدهٔ و رسیدن مبارکست ❁ برهمکنان جمال تودیدن مبارکست
برقامت تو خلعت نانها بریده اند ❁ وین جامه برقد تو بریدن مبارکست

(پیك کباب) جواب داد .

[بیت]

المنة لله که نمردیم و بدیدیم ❁ دیدارعزیزان وبخدمت برسیدیم

[بیت]

ره نوردان رهت را نبود چاره بجز ❊ خون دل خوردن ودرخاك طلب كردیدن

تاآن زمان که زمزمهٔ زنك وفیل تربند (زیره) (وکشینزش) بکوش هاون مطبخ سلطان (قلیه برنج) رسید . (کباب شامی) غافل ازآن که اوازراه عربده میاید باستقبالش بیرون خرامید واورادر (آلاچیق) نان (حریرین) فرود آورد چنانچه ازدور ساحت بارکاه سلطان برنج میدید . که بچه شوکت وابهت درعمارت صحن چینی نشسته. چهارقب (ماقوت) ودکله (آردوروغن) پوشیده. پایژهٔ کلاشکن در بر انداخته. طوق حلقچی در کردن کرده. وتاج سنکریزه برسر نهاده. (کمرروغن) درمیان بسته. برقع (قندسوده) فروکذاشته. چترهای (نان پهن) بربالای سرداشته. برسر هرچتری (مرغی) فربه دهن بازکشاده . (پیسك آب نبات) درطاب (برف وکلاب) واجماع (انکور مثقالی) (وخربزهٔ مجدی) (وانجیر وزیری) (وکردکان ترکاغذی) (وامرودحسینی) (وشفتالوی بیضائی) (واناراردستانی (وسیب اصفهانی) (وسرمش کاشانی) چندان قطره زده بودکه کف بردهان آورده بود . مغنیان تنبورهٔ (حلوای کدو) وکنکریان تنبك نواز (ابلوج قند) ودففان دق دقیق (کلاج) وطاسك زنان (نان کرجی) وبربط زنان (سنبوسه) بقانون ادوار (قطایف) دوشابی وپردهٔ پرشعبهٔ (رشته خطائی) ونغمهٔ کوچك (لوزینهٔ شکری) اوازهٔ این بیت بزرکانهٔ راست برغم مخالف (بغرا) بکوش عشّاق بانوا میرسانیدند .

[بیت]

هست سلطان مزعفر رابد ورخوان ما ❊ تاج قندوتخت حلوا نان قبا روغن کمر

وازطرفی دیکر هنکامه کیران شیرین کار دربازی کردن آمده . مثل طاس بازان (اشربه) وحقّه‌بازان (نقل) رنکارنك وقصّه خوانان (پستهٔ خندان) وچماق بازان (نبات) ونیزه بازان (نیشکر) وبند بازان رشتهٔ

[بیت]

آب کر خورد نش تمام نبود ❁ پابکون میخورد بسر باری

(بغرا) چون اینحدیث دلپذیر ازسیر بشنید بجرب زبانی کفت .

[بیت]

مهری دکرم بر سر مهر افزودی ❁ کشکی دکرم بروسفیدی سودی

وبابرك ونوائی هرچه تمامتر روی سوی جوش برّه آورد وآفرین کرد وکفت. رحمت باد برتوکه معنی (المستشار مؤتمن) باما بتقدیم رسانیدی . اکنون بحکم (الاکرام بالاتمام) بکوتا مصلحت چیست وقابل این رسالت کیست. درمیان اطعمه که باین پیغام وخبر بردن مخصوص ومعین کردانیم. (جوش برّه) درجواب کفت. چندانکه درمیان مطعومات ومشروبات نظر می کنم این (سیخك کباب) باکلاهك نوروزی دنبهٔ که بر سردار دوساقکهای دامن ازان برکشیده او مطلقا هیکل پیکان دارد. (نان وپیازش) درانبانه و بردوش توشه کشش بندکه آن چون (ترب) ترك تیز روی باد پیماست ونصیحتش کن که درین راه هرعقدهٔ که پیش میآید مشورت بابرادر کرامی ماکه نان کندمی است میکن تا این کار بجائی رسد . درآنحالت قلیه میجوشید وبنالهٔ زار درزیرلب می کفت .

[بیت]

ای پیك نامه برکه خبر میبری بدوست ❁ (یالیت) اکر بجای تومن بودمی رسول

(پیك کباب) چون محلکاه دویدن وزود رفتن بسرداد. پاپوش پینه زدهٔ (کردهٔ فرانی) درپای کرد. سنجق خورشید شعاع (کماج کرم) بردوش نهاد. (مشکولهٔ آب) سرد ازدست آویخت. شهپرهای (راقوته) (وترخانی) درمیان کلاه فرو برد. پاشنه کش (برك کاسنی) برکشید. مهرهای (پیاز سفید) برکردهٔ پای بست. روی درراه نهاد وقطره میزد واین بیت میخواند .

[بیت]

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ﴿ به ازکسی که نباشد زبانش اندر حکم

[مثنوی]

زخا موشی است بردست شهان باز ﴿ که بلبل در قفس ماند بآواز

[قطعه]

بلبل اندرقفس هجرازان در بنداست ﴿ که یکی کرد ندارد همکی کفتار است
باز بردست شهان پای ازان میکوبد ﴿ که یکی کفت ندارد همکی کردار است

[بیت]

نبشته اند به بیرون پستهٔ پرمغز ﴿ که‌ازدرون تهی بانك میزند خشخاش

(سیّوم) انکه حریص وممسك است هرچند روغن درو ریزند بلع کند وخاکهٔ قند سوده براب مالد واظهار نعمت روغن نکند .

[بیت]

حریص اکر همه عالم فرو برد بمثل ﴿ ازآنکه بود بصد ره حریص‌تر باشد

(چهارم) انکه صحیح البدن وسلیم المزاج نیست سرزخمی است پیشانی شکسته پیوسته درمرض استقسای بی درمان نشسته ودایم درمیان آبست وازتشنکی دراضطراب . شب وروز براب رود کربال جای دارد وازعطش فریاد میدارد که .

[بیت]

که دست تشنه میکیرد بآبی ﴿ خداوندان فضل آخر ثوابی

[بیت]

روز آب کرخوران وشب اندرکنارکر ﴿ شرمیش باداز ین کروکربال وکرخوری

[بیت]

سرتا بپای او همه مقبول طبع ماست ※ گوئی برای خاطر ماش آفریده اند

(نخود) بنخودانه از پوست بدر آمد و میگفت من خاك برگرفتهٔ این آستانم وحقّ اوکردن من بسیار وبیشمار است .

[بیت]

هر آنکو برتو دارد حقّ آبی ※ فراموشش مکن درهیچ بابی

وبزبان حال بابرنج می گفت .

[بیت]

من خود بچه ارزم که تمنّای تو ورزم ※ درحضرت سلطان که بردنام گدائی

واین مثل نیز میزد که هر نا دانی که نقص (قلیه برنج) گوید مانند بی عقلی است که در پالوده استخوان جوید. (اماسیر) بداصل از انجاکه گنده دماغی وناپاکی ونر و مادکی اوست گفت بلی من سه چهار عیب عجب در طبیعت سرد و خشك او می بینم .

[بیت]

سنك بدگوهرا گر کاسهٔ زرّین شکند ※ قیمت سنك نیفزاید وزر کم نشود

(عیب اوّل) انکه بغایت متهتّك وسبکسر وبی تمکین وبیقرار است ودر حالت پختن بسی برجهد وفروجهد .

[بیت]

کمال اهل تصوّف بچیست میدانی ※ بمعرفت نه ببرجستن وفروجستن

(دوّم) انکه پرگوی وهرزه درایست وقلقل بی فایده بسیار و بیشمار میزند وبحدیث (کفّ علیك هذا) کار نمی بندد .

[مصراع]

انجاکه زره کراست پیکان کرهست

باهر سیری شلغمی وباهر کرزی کزریست . (بغرا) درورای چـون حلوای جوش برّه تأمل نمود درغایتش معقول افتاد و در مدّاحی قلیـه‌در ایستاد وکفت .

[بیت]

کشك ومصل ونار وغوره سیر وسرکه کو برو ٭ قلیه کو باز آ که بغرا ترك هرشش میکند

ودرشان سیر می کفت [بیت]

باوجود آنکه دارد نوع زهری بوی سیر ٭ میبرد درصحن بغرا آبرو تریاك را

ودر منفعت (نخود) می کفت [بیت]

آشی که درو نخـود نباشـد ٭ مانند عروس بی جهیز است

آنزمان شکایتی که از برنج داشت باایشان درمیان نهاد .

[بیت]

یار کار افتاده رایاری هم از یاران رسد ٭ کشنهٔ بی توشه را سیری هم از بریان رسد

واسـتدعا نمود که هریك از شما که اطّلاع درعیب اوداريد باما درميـان آریدتا معاینه دررویش بکویم واونیز باصلاح عیوب خود مشغول کردد که کفته اند . [نظم]

از صحبت دوسـتی برنجم ٭ کاخـلا ق بدم حسن نماید
کودشمن شوخ چشم کج بین ٭ تا عیـب مرا بمـن نماید

(قلیه کفت) قطعـا وحاشا وکلاّ که کمالات برنج ماورای آنست که هرناقص تواند عیب اوبرزبان راند .

(رشته وکاچی) گفتندکه این شاعر خود آشی درکاسهٔ ما کرده است که لوت خواران بچشم حقارت درمانگاه می کنند واین دست پیچ کرده اندکه .

[بیت]

همه قوتی بر بسحاق عزیز است وشریف ٭ زان میان رشته وکاچی است که بدنام افتاد

(تماج) گفت هرچه میبینم سالهاست که ازدست قضا تیرها میخورم ودر شان خود هیچ تدبیرکمان نمیبرم وکار خود بتقدیر میگذارم و بصیقل (ماست) ومصقل (سرکه) زنگ از لوح آئینه سینه چنان میزدایم که غیر (قلیه) درآن صورت نمی بندد واشارت بدینمعنی است .

[بیت]

خطی برصفحهٔ (تماج) می بینم که تفسیرش ٭ کسی داند که همچون (قلیه) ذهنش خرده دان باشد

ولی بخاطر روشنم چنین می آید که نور جوش برّه شاید که چراغی بهپیش پای تودارد .

[بیت]

بچنین صفت که هستی توبکارخویش حیران ٭ مگرانکه جوش برّه برهت چراغ دارد

چون نوبت جنگی زدن بجناب (جوش برّه) رسید درمقام ارشاد بگوش (بغرا) گفت. وظیفه آنست که (قلیهٔ) چرب وسرخ دوزبان(وسیر) گنده دماغ تردامان (ونخود) زرده گوش سرگردان که منافق وار دمی باتواند که بغرائی و نفسی بابرنج گربالی هرسه رامداحی کنی که ایشان دزد درون خانه اند. شاید عیبی که از برنج دیده باشند اظهارکنند وسبب آن شودکه اورا در پاتاچان داریم و الزام او دهیم. تا اکرام توازان حاصل گردد و بعدازان برتو نتواند که بچربد که .

یاغیان جوع بیان لخشه تر وماومی کنید چکونه شاعری کذاب خام طمع نفی ماهمه کند واثبات برنجی شوره پشت روستائی کربالی .

[بیت]

مرغی که خبر ندارد از آب زلال ❁ منقار درآب شوره دارد همه سال

اکنون بیائید بحکم نصّ (وشاورهم فی‌الامر) هریکی (نقل) تدبیری (وحلوای) تقریری بایکدیکر درصحن اخلاص نهیم وبرطبق اختصاص .

[بیت]

باشد که دقی توان کرفتن به برنج ❁ زان روکه دق دقیق در خور باشد

اوّلا (ماهیچه) بنیاد سخن نهادکه اکر من درین باب حکایتی کویم فی‌الحال دردهان زند که (اسکت الطویل احمق) . سنکریزه کفت که مانیز مشتی کود کانیم درعین قصور بنسبت بقد وقامت ماهیچه هرزائی که اندیشیم خواهند کفت .

[شعر]

شیثان عجیبان هما ابردمن یخ ❁ شیخ یتصبّی وصبیّ یتشیّخ

منتو کفت من خود چندان بارقیمه دردل دارم که راه نفس زدن ندارم وازین معارضه بوی عربدهٔ عظیم میشنوم وکفته اند .

[بیت]

اسب لاغرمیان بکار آید ❁ روز میدان نه کاو پرواری

[رباعی]

من مرد (ترید) وشربت سرد نیم ❁ من مرد برنج کوبی وکرد نیم
درجنك (برنج) وحرب (حلوای عسل) ❁ کرپشت چو (بریان) ندهم مردنیم

رسالهٔ ماجرای برنج و بغرا

بنام یزدان

مزعفر خواران مطبخ فصاحت وکیپا دران سفرهٔ بلاغت و بورك اندازان قزغان عبارت ودنبه پردازان بریان اشارت چنین کرده اند روایت. که طبّاخان شیلان نعمت الهی و با و رچیان کرد خوان عالم نامتناهی چون ترتیب مطعومات وتربیت مأکولات همیکردند که هریك را بچه حیثیّت باید ساخت وبچه کیفیّت باید پرداخت. ناکاه آواز هاتفی ازحویج خانهٔ غیب وخوان نعمت عالم لاریب شنیدند که می کفت .

[بیت]

بغیر قلیه برنج این طعامها هیچست ❊ هزار بارمن این نکته کرده ام تحقیق

[نظم]

بغرا چواین حدیث پریشان ازاوشنید ❊ دیوانه شد بخویش وکریبان همی درید
نافش فرو بریدازین زخم رشته وار ❊ تیغش باستخوان زحسد کوئیا رسید

(منتو) و (جوش) برّه (وماهیچه) رابخواند وبه (تماج) (وسنکریزه) چنغی زدن کرفت وکفت . برای دقیق وفکر عمیق شما پوشیده وپنهان نیست که من ازپهلوانان خراسانم که سینهٔ روی زمین است واز هیبت نیزهٔ سیخ وصلابت بترزین کفچهٔ من دل (حلوای تر) درشکم طشت چون (پالوده) میلرزد . با وجود کردان ویلان مثل شماکه در پای تخت منید وزمان زمان کف در دهان میآورید وکلهٔ کلهٔ لشکر

زبغرا یکی سیر و قارون شود | پیازی زقلیه جکرخون شود
بنان کفت یخنی زانبان راز | که کر نیست خرّم بما خود پیاز
بیاتا بشوئیم ازین هردو دست | که خوشبو ترا ز او تره تازه هست
دوکیپا بروی تریدی بصحن | بدیدم که بدشان بسرنان پهن
یکی بایکی کفت ازروی راز | بنوعی که بشنید ازان توپیاز

که داریم ماطالعی بس درشت
که هم پشت نانیم وهم نان به پشت

باملای من زین لطایف بسی است ❊ ولی خوف از ادخال باهر کسی است
کنون خادم چست شیرین کجاست ‖ که بر گیرد این خوان که وقت دعا است

خدایا باسرار روزی خوران
براتب شناسان این پهن خوان

کسانی که چون نعمتی خورده اند ‖ درآن طاعت وخدمتی کرده اند
که رحمت کن ونان معنی بخش ‖ فراغت زبریان دعوی بخش

نظامی گنجوی فرماید

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت ‖ نهی زیر طاوس باغ بهشت

درجواب اوگوید

هرآن نان که تلخست اورا سرشت ‖ گرش خود بچنگال خواهی سرشت
ورش ارده ریزی بسر همچو آب ‖ وگر بر جبینش زنی صد گلاب
سرانجام گوهر بکار آورد ‖ سیه دانهٔ تلخ بار آورد
مزن بر مربّا عرقهای بید ‖ که زنگی بشستن نگردد سفید
توقع بنان تهی داشتن ‖ بو درشته بر معده ابناشتن
برآن باش گر رشته باشی بری ‖ چوگر سینه افکار وکنده خوری
وگر زانکه آشی نیابی دگر ‖ بریزش روان قیمه لختی بسر
اگر قیمهٔ رشته داری مگوی ‖ ورت هست خود فاش گردد ببوی
همی باش ای رشته باریك رو ‖ چو ماهیچه از کوچه بیرون مشو
بکاچی کیا کرد صحن کبود ‖ بمنتو همه روغن آمد فرود
برنجی بکارند شاهی کند ❊ تنخترِ به الباغ کاهی کند

زبا دام تا که برآمد خروش | که ای پسته بر من مادار گوش
خراسان ز شیراز کو پر مرنج | ببغرا اگر غالب آمد برنج
که اینست حلوای خوان جهان | که هر روز آشی بود در میان
مزعفر وگرهم شود روی زرد | نه آنست کین اشتلم کرد وخورد

چو بادام بودش سخن بانظام
چو حلوا باو شد حکایت تمام

در زلّه بستن بسحاق وغنیمت بیرون بردن

کنون ضرب ما نیز باید شنود | که درجنگ گاه مزعفر چه بود
چو لشکر بهم ریختند ازقضا | بجوخون همیرفت چون شوربا
درآن حرب وخونریزش وگفتگو | در افتاد بسحاق دررفت ورو
گهی غارت نقل میکرد فاش | دمی بودش ازصحن حلوا تراش
همی بردبریان بتالان دلیر | بنوعی که آهو برد بره شیر
کنیزان ما قوت وترکان کاك | بالچه زخوانچه برون برد پاك
بیاورد از جنك ایشان بدر | بتاراج پك زلّهٔ معتبر
که اهل سخن بهرهٔ زان برند | نگردد کم ار تاقیامت خورند
چو نعمت نماند بکس پایدار | همان به که آشی بود یادکار
بشهنامه گر مدح کبران بود | بدیوان ما وصف بریان بود
درانجا اگر پهلوان رستم است | مزعفر بمردی چه ازوی کمست
چه رستم چه بیژن چه این وچه آن | دوانند سرگشته ازبهر نان
زجوع ارکسی چشمش افتد بگو | بنانی کند شاهنامه گرو
حدیثم بسان یکی خربزه است | که برکام روزی خوران خوشمزه است
اگر شهری آن خورد ور اهل ده | یکی گفت احسن یکی گفت زه

بنوعی سرش برسر نیزه کرد
که مرغش زمغز کدو دانه خورد
بر آورد دودیّ وناچیز شد
بخنده قدح کفت کاین نیز شد
رخ قلیه همچون کزر زرد کشت
دل دنبه پرناله ودرد کشت
پیاز آمد وپیرهن کرد چاك
بشد سیر وبرسر همی کرد خاك
نمك کشت چون سرکه رویش سیاه
خمیرش زبرسم بسر ریخت کاه
دل قیمه ازغم بصد پاره شد
نخود بنخود از قلیه آواره شد
فغان از دل آردینه بخاست
ببستند برخود کفنهای ماست

در عزانشستن یاران بغرا وبخدمت مزعفر ایستادن

بپای مزعفر نهادند سر
بکفتند کای نعمت نامور
چو ماهیچه ماحلقه کوش توئیم
خمیره نان فروش توئیم
توئی پخته ما کندهٔ چند خام
توئی لقمهٔ خاص و ماقوت عام
اکر میکشی زور داریّ وکارد
بخشاچه آید زیکمشت آرد
مزعفر از ایشان نکرد انتقام
رها کرد آنها بانعام عام
به تماج بیچاره باجی نهاد
به بولانی از نو خراجی نهاد
زمنتوی فربه امانی بخواست
که ازقلیه اش درمیان خردهاست
بکفت ازاوماج وحسو یکدو سال
نکیرند قطعا خراج ومنال
هر آن ریزه کان سنکریزه بکاشت
بکیّ ومعاف ومسلّم بداشت
سرانکشتی بی پدر پیش خواند
باعزاز بر پای تختش نشاند
بهر یك بسی مژدکانی بداد
همه خلعت زعفرانی بداد
فرو رفت آبی بهر آتشی
ابر باد شد خاك هر سرکشی
بر افکند حلوا بشادی نقاب
رخ قند شستی ببرف وکلاب
بهم نقل رنکین بر آمیختند
در آن بزم از هر طرف ریختند

برآمد زیاران بغرا نفور | بماتم مبادا بدل هیچ سور
پیازش بلرزید بر سر چو بید | شد ازقلیه اش چون کزونا امید
چوبی برك بغرا بخاك اوفتاد | بتندی سیر قضا دل نهاد

وصیت نوشتن بغرا بسوی خراسان

وصیت بسوی خراسان نوشت | که کر بالئی دانهٔ چند کشت
که تخمش برآورد ازمن دمار | چو کاچی بهم زد مراکار و بار
چوقلیه به بینید بی من بصحن | بدرزید پیراهن نان پهن
جکر کوشه ام رود نا دیده کام | که مادر سر انکشتیش کرده نام
بیاد منش که ککهی برنهید | زقیمه کلاهیش برسر نهید
که روزی که آید زباباش یاد | بکوید که قبرش پراز قلیه باد
ببالینم آیند یخنی دران | بکردم نشینند چابك خوران
چه حلوا همه کارم آسان کنید | مرانقل سوی خراسان کنید
بکارید برخاك ما سبزهٔ | بچینید از تاك ما سبزهٔ
سفارش چو بنوشت پیکش نبود | که سوی خراسان بردهمچو دود
بسی اشك چون کشك ازدیده راند | یکش قلیه از خود ببالین نماند
شهادت بشهد عسل تازه کرد | نبات آب دشمن زغیرت نخورد
مزعفر براو اسب لوزینه تاخت | بافتادهٔ همچنان درنساخت
چوسیرش قبا از بدن برکشید | سر بوالفضولش بدنبه برید
طلب کرد آبی واین بیت کفت | بموقع در نظم استاد سفت

(یکی شربت آب ازپی بدسکال)
(به ازعمر هفتاد وهشتاد وسال)

ازان سفرهٔ نان زمن روشن است | که در سفره ام حلقه‌چی روزن است
اگر مرغم از بیضه آید بدر | روان برکند چشم بغرا زسر
اگر از هری لشکر آرد نخود | وگراز خراسان بخواهد مدد
چنانش فرستیم بر سیستان | که گریند بروی همه دوستان

در معرض رفتن بغرا و رجز خواندن

چو بغرا بگوش آن سخنها شنفت | سوی معرکه راند باصد شکفت
بدوشش یکی نیزه ازچوب گز | بکر داند دردست وگفت این رجز
من‌آن بورکم کز عطای قروت | کنم چرب هر پهلوانرا بروت
بقوت زهر آش افزونترم | بقلیه زهر زرده گلگونترم
کنم رنك روسرخ چون کل ورق | به پیشانی و عارض آرم عرق
بسر تا قدم درروم مو بمو | نه چون آن برنجم که گیرد کلو
اگر تن درستی زمن می پز آش | که رنجور جوید برنج بماش
من ودست وداماں مردان مرد | برنج زن آسا و شلوار زرد
درین گفتگوها بهم ریختند | بمیدان خوان درهم آویختند
بجوشید جنگی که از اضطراب | جگر شد بپهلوی بریان کباب
زهیبت سرپخته شد بی زبان | همیرفت آبش چو دود ازدهان
ازان جوش یخنی برآورد کف | سرتیغ یاغی گرفتی بکف
سلحشور بغرا سپر بازبود | چوماهیچه هم ناوك انداز بود
کهی نان بسر چون سپر ساختی | کهی سیخ چون ناوك انداختی
مزعفر سلاحی که بودش بدست | بلعب سپر باز بغرا شکست
نماندش عمودی وتیغی بجنك | همه خورد گردید از ضرب جنك
بیك گرز از کندهٔ ماستبا | بگرداند بغرا زمرکب جدا

مزعفر چو شیر ژیان شد بجنك ‌‌ ‌ با ستاد بغرا بشکل پلنك
چو رشته ز اوّل ز بغرا بجست ‌ برنج سفیدش بخود باز بست
در آن جنك هم پشت وهم پاشدند ‌ بنوعی که بارشته پولا شدند
هر آن تیرکز شست ماهیچه جست ‌ کرفتند باهم بدندان ودست
دل بد دل پیاس از آنمیان ‌ بشد درپس نان خشکی نهان
بکوری شیطان خرش میسرید ‌ شود کفت باز اسب ابلیس دید
بیفسرد از ترس دم سرد ومرد ‌ حیاتی که بودش ببغرا سپرد
عسل چربهٔ زد بکاچی زمشك ‌ که شد نرخ دوشاب ارزان چوکشك
حسو نعره میزد که بغرا کجاست ‌ که کشتند کاچیِ مسکین چو ماست
به پیچید ماهیچه بر خود چو مار ‌ که بغرا اجازت بده زینهار
که من میروم سوی آن خوان بجنك ‌ که درحلق خصمت کنم پالهنك
بکفتا بروای دراز دلیر ‌ که بادت پراز دنبه بالا وزیر
درآمد بمیدان مبارز بخواست ‌ مزعفر بخندید کین آش ماست
زخاکینه مرغی بسویش پرید ‌ بمنقارش ازیکدیکر بردرید
همی کفت چون دردم دم فتاد ‌ که بغرا پس ازما بسی زنده باد

در رفتن مزعفر بمیدان والقاب خود کفتن

درآمد مزعفر بمیدان دلیر ‌ بشهدی چو شیره برنکی چو سیر
زخوف کزند و زبیم ضرر ‌ زنان کرده بریان به پیشش سپر
در آنجمع مدح خود آغاز کرد ‌ سر سفرهٔ فضل را باز کرد
بکفتا منم سفره آرا بعید ‌ که باداز زخم زخم کاچی بعید
بجمع عروسی دهم شرح نور ‌ بماتم رسیده درآرم سرور
زمن میرسد شام نوری بشمع ‌ زمن چاشت آید حضوری بجمع

بگفت از کرنای برغوز نیـد ❁ زپشت طبق کوس منتو زنیـد
زکردان قلیه بر آمد خروش ❁ صف آردینـه در آمد بجـوش
چوشـد قلیه سر کرم ازغلغـله ❁ تریدی فرسـتاد بر منقـله
سر سیخ بغرا در آن دنبـه کاه ❁ فروشـد بماهیّ و برشـد بماه
چو میدان بغرا پر از قلیه کشت ❁ یکم اشتها کوئیا کشت هشت
چکا چاك کفچه بدندان رسـید ❁ زهاون صـدائی بقزغان رسـید

درمیان رفتن نان تنك ومصالحه اختیار کردن

کمر بسـته نان تنـك بر میـان ❁ که باشـدکه صلح آورد در میان
بگفت ای مزعفرچه صفراست این ❁ دگر گفت بغراچه سوداست این
شما هر دواز طبخها برسرید ❁ دو لو تید کاز یکدیگر خوشـترید
نمائیـد درشهر و صحرا وباغ ❁ یکی شمـع صبح ویکی شب چراغ
برافلاك خوانید خورشید وماه ❁ درایوان ومطبخ چو سلطان وشاه
ابر کشنکانید سمـع و بصر ❁ چه سمع و بصر بلکه شیرو شـکر
میـان شما هسـت حقّ نمـك ❁ زقرص فـلك تا بلحم سمـك
درآرید دستی درآغـوش هم ❁ بحلوا نمائیـد سرجـوش هم
مزعفر تومیـاش قنـداز دهان ❁ که بغرا بآن سرکه ریزد روان
بسـازید ازان هردو سرکنکبین ❁ که دارد سرپختـه درد چنین
نصیحت نکردند از نان بکـوش ❁ که بازا یستد دیك غوغا زجوش

صف آراستن دولشکر ونبیاد جنك نهادن

مزعفر باستـاد ازیکطرف ❁ وزان نیمـه بغرا بیاراست صف
چنان آتش افروخت ازآن دوخوان ❁ که برسـفرهٔ چرخ مـیزد دخان

در اختیار کردن مکان جنك وبمعرض دشمن رفتن

بر آن رفت ازهر دونیمه قرار | که در صحن باغی بود کار زار
کزان آب خالی بود چند جوی | که هرتشنه خالی کندیك سبوی
بتعیین باغی چنان دشتبان | زحیرت همی رفت هرسو دوان
که برخاست کرد مزعفر زدور | در افتاد در جمع بغرا نفور
بدش پخته آشی زخونریز نار | که میجست از خنجرش برق وار
سر میسره کشته آش سماق | کهبود ازچغندر بدستش چوماق
قلاوزش از قلیه بود وکدو | بدش چنداول آش تره وآلو
بپای علم داشت قلیه برنج | که میزد زلیبی بهم چون سرنج
بنان روغن افشان دلیران آش | حریفان حلوا بخوان قند پاش
فرورفت و بررفت ازان صحنها | عسل درزمین مرغبا درهوا
ثری از تریدی جنین سینه نرم | ثریا زلوتی چنان کله کرم
شد از موج برفاب لرزنده خنب | کماج آمد از زخم یخنی بجنب
زردوای آن کردهای ستبر | سرپشت بریان رسیدی بابر
چکاچاك دندان بحلوا رسید | وزان موج روغن بدلها رسید
زسرنای حلوا که بامرغ کشت | شکم چارپهلو شد وچشم هشت

در ستادن بغرا برابر مزعفر اظهار معارضه کردن

دکر کرد بغرا علم برکشید | که هان پهلوان خراسان رسید
نهاده بسر قلیهٔ سروری | همیرفتش از شش جهت لشکری
بزیرش نخود بود وروغن زبر | شدی شلغم از پیش واز پس کزر
پیاز از یمین بود وسیر از یسار | قتق در سرا باش کردی کذار

نفیر طبرزد چو سرنا زدند ❊ زمیدان خوان طبل کپا زدند
بلرزید پالوده زان رعب وخوف ❊ قطایف به پیچیدش ازترس جوف

درا‌سب بخشیدن بغرا بلشکرو سلاح پوشانیدن

وزان نیمه ازآب نار بریت ❊ بزین کرد بغرا یك اسب کمیت
سپه شور سرکه به تماج داد ❊ که باقلیه میرفت مانند باد
بمنتو فرستاد بوری زماست ❊ که‌از جلجلش غلغل جنك خاست
ببولانی از ماست داد ابرشی ❊ که بودی زنعلش کماج آتشی
بکاچی هم ازکشك خنکی کشید ❊ که روغن زغازی اومی چکید
زغوره یکی قلّه ره نورد ❊ ز بهر سرانکشتی آماده کرد
سمندی زلیمو شدش اختیار ❊ که کردد بآن سنك ریزه سوار
ز نارنج یك چردهٔ سرخ رنك ❊ بماهیچه بخشید از بهر جنك
ز بالنك یك قشقهٔ لنك پیر ❊ بکفتا بود رشته را بارکیر
اوماج وحسو با جکر های ریش ❊ پیاده روان کرد ازپیش پیش
ولیکن به پیاس چنین شد قرار ❊ که برتوسن سرکه کردد سوار
فرستاد تزلق برکاولی ❊ که باقند بهر سپر چاولی
شدش نیزه ازسیخ خرما وچوب ❊ عمودش بد ازدستهٔ سیرکوب
یکش استخوان قلم سرچماق ❊ که درقلیه وا دیده شد زاتّفاق
نه در دنبه چرب استخوانیست هم ❊ ازان خنجری برکشیده دودم
ابرجای کلم که کیرد بدست ❊ بشمش چواکاك سری سیربست
زقیمه بسی خوردهٔ زر فشاند ❊ که تا لشکری هم چنان برنشاند

در اوّل سپهدارش آمد سماق | بایلغار آمد زراه عراق
زهر کوچهٔ یزد آمد بدر | بسی کردهٔ خانکی چون سپر
زشهر ابرقوه کیپای چرب | زره بسته بانیزه آمد بحرب
بتعجیل آمد روان زاصفهان | بسر آش میویز با نارادان
چنان آش زیره زکرمان براند | کز او یلغز کوفته باز ماند
زهر موز چون تمر هندی رسید | مزعفر برآشفتهٔ جنك دید
چوناریخی از جنك آگاه شد | زالك وشبا نكاره در راه شد
زدریای بصره برای مدد | کشیدند صف ماهی بی عدد
هریسه زشوشتر بشب ره برید | که تا صبحگاهی بلشکر رسید
زبغداد وتبریز هم شد روان | سپاهی بریان وسردار نان
زاحشام قزلغ قفا در قفا | رسیدند باساقیه دوغبا

درسلاح پوشیدن مزعفر وعرض لشکر دادن

مزعفر روان عرض لشکر بداد | بهر یك زدانهٔ نخود زر بداد
بپوشید چست از زلیبی زره | بخفتان زد از بند پشمك گره
زشاخ نباتش بکف فیل کوش | زقرص مشاشش سپر بد بدوش
ببر کردش از کندهٔ قند خام | زتیغ یخش خنجر اندر نیام
یکی خود زابلوج قندش بسر | زحلوای ترکرده بکتر ببر
مکمّل چو پوشید رخت نبرد | زما قوت سرخ وزلیبی زرد
فرستاد روغن برخا دمان | که چون مرد حلوا بسی شد روان
کنون رخش لوزینه را زین کنید | نبات آب در طاس روئین کنید
چو برخنك لوزینه شه شد سوار | نباتش شکر کردو قرصك نثار
زقندش برو برقع وستر بود | زنانش بسر پیکر چتر بود
برافراشتند از قفایش چو باد | زکالاشکن سنجق عدل وداد

زالوانٔ میده طبق بارور ❊ زا مواج شربت قدح پا بسر
زر قرص لیمو نبامش زدند ❊ زا بلوچ کوسی ببامش زدند
وزارت بفرنی وپالوده داد ❊ امارت بما قوت آسوده داد
بگفتا خلیفه بود بعد من ❊ برنج سفید اندرین انجمن
زبردست چنکال سرهنك ساخت ❊ که ازهیبتش دنبه راجان کداخت
کلید خزینه بکیپا سپرد ❊ که بر بدرهٔ شیردان میشمرد
بشکرکشی ترك یخنی بداشت ❊ که اوداد قیتل دهد شام وچاشت

در طلب کردن خراج از بغرا وایلچی فرستادن

بر اوجوش برّه بشد دیلماج ❊ که بستاند از خوان بغرا خراج
چو بشنید بغرا حکایت زیام ❊ بجوشید چون سرکه از آن پیام
بگفتا منم خوان بغرای کرد ❊ که از هیبتم دنبه شد خردومرد
مرا لشکر آردینه بسی است ❊ که امروز درکاسهٔ هرکسی است
مزعفر شداز ترس من روی زرد ❊ ازآتش عسل در دهن دایه کرد
مگر قلیه بازا یستاده زجوش ❊ که خواهد خراج ازمن آن زرده کوش
خراجم بود خنجر وتیغ وتیز ❊ کزان جوش برّه بود در کریز
تبرزیٔ کفچه چو بالا برم ❊ جبین مزعفر چو کیپا درم
ززوبین سیرو زکرز کزر ❊ کنم جمله کر بال زیرو زبر
وکر زانکه کوید سلاحم کم است ❊ مرا قلیهٔ قلعه بس محکم است

درغضب رفتن مزعفر وچریك در ممالك انداختن

مزعفر چو احوال آن بی ادب ❊ شنید از خبر کیر شد در غضب
چریك از تمام ممالك بخواست ❊ زهر شهر شوری زآشی بخاست

ببین تا در اوّل چه محنت کشید ❊ که آخر بدین جاه ودولت رسید
چو شلتوك آمد بدنیای دون ❊ بچاهی ز کربال شد سر نکون
غریب ومقیّد در آن آب وکل ❊ شدی یك یکی سرخ از خون دل
چو آبش برآورد دهقان زچاه ❊ فرو برد هر یك بوحلی سیاه
بسر باریش بدبلائی درشت ❊ ندیم بق وصحبت لاك پشت
در آن آب کندیده کردی شناو ❊ شد القصّه درخوره وپشت کاو
شب وروز منزل بمنزل برید ❊ بدکاّن رزّاز صبحی رسید
دکر بارش از نو لکد کوب کرد ❊ دل مستمندش پر آشوب کرد
چو بادام آمد برون ازسه پوست ❊ بامیّد پالودهٔ وصل دوست
چو بنشست یکلحظه آن بی کناه ❊ بپهلوی خود دید ماش سیاه
بنالید کی رازق غیب دان ❊ مرا لحم وروغن ده وزعفران
مکن اینهمه خونم اندر جکر ❊ ز نعمت بنه تاج قندم بسر
دعایش قبول آمد از آب روی ❊ دکر باره کشت آب قندش بجوی
مزعفر شد وتاج برسر نهاد ❊ اساس حکومت چه درخور نهاد
برش آشها جمله جمع آمدند ❊ چو پروانه برکرد شمع آمدند
بد ادند هر آش باهم قرار ❊ که ما بنده باشیم واو شهریار
یکی شیره از بهر او ساختند ❊ مربّع چو تختی بپرداختند

برتخت نشستن مزعفر وسان طبیدن

مزعفر برآن تخت شیره نشست ❊ کمر حلقه‌چی بهر خدمت ببست
کلیچه بصابونی آراستند ❊ زماقوت وسنبوسه پیراستند
نباتش بسر قندی افشاندند ❊ کلاجش بنان چهره پوشاندند
رخ کاك کشته درخشان چوماه ❊ زمشکو فیش بود برسر کلاه

داستان مزعفر وبغرا

جنکنامه درتتبّع فردوسی فرماید

در حمد آلهی

بنام روان بخش روزی رسان | که رزق آفرینست پیش ازروان
مرتب کن قوت قبل از وجود | پیاپی‌ده لقمه از خوان جود
خورانندهٔ مرغ وماهیّ ونان | رسانندهٔ دستها بر دهان
چنانش بروزی دهی اهتمام | بود از سر لطف وانعام عام
که چون طفل آمد زما در بدر | عسل در دهان دید وروغن بسر

در نعت رسالت پناهی

دکر بوی مشك درودم براوست | که حلوا بغایت همیداشت دوست
حبیب خدا سیّد المرسلین | که محبوب او کشته بود انکبین
بشیر ونذیر و سراج منیر | که بود اختیارش بمعراج شیر
جهان درجهان ترك لذّات کرد | که ازنان جوسیر هرکز نخورد
زحق باد رضوان بیاران او | که همکاسه بودند برخوان او

بنیاد داستان کردن وسر کذشت مزعفر کفتن

کنون داستان مزعفر شنو | که می آورد اشتهائی زنو
چو لوزینه سر تاقدم کوش باش | چو پالوده یك لحظه خاموش باش

(وله)

عمرها باید که تا (بسحاق) حلاجی دگر * مادح حلوا شود یا مدح خوان نعمات

(وله)

نیست منعی هر که میگوید جواب شعر من * در گشاد است و صلا در داده خوان انداخته

هرچه بر خوان شریعت در کلامم پخته نیست
زان پشیمانم کنون استغفر الله العظیم

(وله)

ترسم کزین قدح نخوری زخم چرب و سرخ ❊ کز مطبخش تحمل دودی نمیکنی

(وله)

رشته خواران نظر بدنبه کنند ❊ ما تفرّج کنان بغرائیم

(وله)

کذشت عمر بذ کر مزعفر وحلوا ❊ بود که باقی عمرم هم اینچنین کذرد

(وله)

قرنها باید که تایك صحن چینی زاب وکل ❊ ازقطایف پرشود یانیمه کردد از کلاج

(وله)

سالها باید که تایك خوشه انکور از رزی ❊ سرکه دربغرا شود یادرکدو کردد شراب

(وله)

ماهها باید که تایك کندم از آب وعلف ❊ مضمحل درکشکك آیدیا مهرّا درمقیل

(وله)

هفتها باید که تایك نیشکر درکارکاه ❊ قند کردد در مزعفر یانبات اندر ترك

(وله)

روزها باید که تایك مشت کنجد زیرسنك ❊ ارده در خرما شود یاروغن اندر حلقچی

(وله)

وقت وساعتها بباید ساختن تا قوصره ❊ درطبق چنکال کردد یا به طشتی بشنزه

(وله)

لحظها باید که تاشیری که میدوشی زمیش ❊ چربه دردوشاب کردد یا کرد اندر عسل

(وله)

دروه بریان وکنکر همچونان یکروه باش ۞ بشنو از من جای کل کل باش جای خار خار

(وله)

هر متاعی ز معدنی خیزد ۞ کنده از آش وقلیه از تتماج

(وله)

دفع مکس از پشمك قندی کردن ۞ از ریش حلاج پنبه برداشتن است

(وله)

هرکز ندهد پیاز بوی کل سرخ ۞ از کوزه همان برون تراود که دروست

(وله)

کر مرا همچو ماست خواهی کشت ۞ شکل کاچی بچشم من چه خوش است

(وله)

پس از سی چله بر بسحاق روشن کشت این معنی ۞ که بورانی است بادنجان و بادنجانست بورانی

(وله)

چون نیشکر آنکس که بسوزد دل (بسحاق) ۞ بسیار بخاید سر انکشت ندامت

نصیحت همین است جان برادر
که تتماج با نان مخور تا توانی

(وله)

کفتا که ز بازار چه آرم کفتم ۞ ز تتاج اکر راست همی باید کفت

(وله)

ز راه دنبه نظر کن که هیچ بورك نیست ۞ که سرقلیه بر اطراف آن نه مکتوبست

کر نهی سر برآستان کدك ❀ (انّ هذا اقلّ مافی الباب)

(وله)

یکطاس هریسه در صباحی ❀ بهتر ز هزار صحن کاچی

(وله)

پیوست روغن از زره بورك بکشکك است ❀ برمقتضای قاعدهٔ حکم (کلّ شیٔ)

(وله)

باما سخن از بورك وحلوای عسل کو ❀ نه رشته که مارا سر افسانه نباشد

(وله)

صحن برنج میکند قصد دل کلاشکن ❀ قصد دل شکستکان هر که کند خطا کند

(وله)

برنج از بوی کدك کنده کفت ❀ تو مجموع شو کو پراکنده کفت

(وله)

کیپا بستیم سفره برپا کردیم ❀ تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون

(وله)

نان پهن است میان من وچنکال حجاب ❀ وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

(وله)

خیل مزعفر از خوان آوخ که شد هزیمت ❀ اینك دو اسبه آمد سیراب ترکمانی

(وله)

زین حبوبات مخالف که تو کردی بمقیل ❀ شد یقینم که غرض عرض مباری بوداست

(وله)

صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را ❀ تا د کرمادر کیپا بچنین دنبه بزاید

(وله)

ببورك منازو زكاچی منال ﴿ كه این هر دورا زود باشد زوال

(وله)

لوزینه درین سفره حیاتی دگراست ﴿ زیر لب هر یكی نباتی دگراست

(وله)

نام تتماج بر زبان بردم ﴿ ماست را آب در دهان آمد

(وله)

خوش است قلیه برنج ازمیانهٔ روغن ﴿ بدان دلیل كه (خیر الامور اوسطها)

(وله)

چو روغن سر مكش كزپا درآئی ﴿ چو قلیه گر بیفتی باسر آئی

(وله)

كاچی نماند و قاعدهٔ زشت ازو بماند ﴿ بورك بماند ونام نكو یادگار كرد

(وله)

من انچه وصف طعامست باتومیگویم ﴿ توخواه از سخنم پندگیروخواه ملال

(وله)

طفل برنج بین كه چه خوش دركنارخوان ﴿ لوح كلاشكن بكنارش نهاده اند

(وله)

پیش ازمن وتو بررخ كاچی كشیده اند ﴿ دوشاب نیك بختی وكشك بداختری

(وله)

چند بینم بشبی رشته ختائی درخواب ﴿ تاچه آید بمن ازخواب پریشان دیدن

(وله)

پاچهٔ گاو بگو كلهٔ بز ازدیك برآر ﴿ تابدانند كه نازك بدنی زیباهست

(وله)

بدهلوزینه وبستان عوض پالودهٔقندی ٭ وزین دادوستدبشنوکه بوی مشك میآید

(وله)

ماهیچه صفت کسی که سرکشته شود ٭ به زان نبود که باسر رشته شود

(وله)

قدح پر بورك است وقلیه اندك ٭ چه بودی کرچه بورك قلیه بودی

(وله)

بجو قلیه در صحن بورك دلا ٭ که جوینده کی عین یابنده کیست

(وله)

میان کلهّ وزتتماج اینقدر فرق است ٭ که این کشیده عنانست وآن کسسته مهار

(وله)

دل کفت چورا قوتهٔ بریان کردم ٭ کل بود بسبزه نیز آراسته شد

(وله)

اکر توسلسلهٔ سفره را بجنبانی ٭ درون آش ترش کنده را بغلطانی

(وله)

شکم پرز حلوا وبریان نکوست ٭ عدس کر شکم پرکند خوی اوست

(وله)

دیده ام من زدوغ وسرکه بسی ٭ ترشیها و پارساییها

(وله)

کر مخیرّ بکنندم بقیامت که چه خواهی ٭ قلیه مارا وهمه بورك وتتماج شمارا

(وله)

کمچه آمد بر قدح زد دور باش ٭ کفت ای تتماج از نان دور باش

﴿ المفردات ﴾

(وله)

دست باشاهد بریان چو بکردن نرسد ﴿ چارهٔ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

(وله)

درمعدهٔ که ماست بود بار سرکه نیست ﴿ غـوغا بود دو پادشـه اندر ولایتی

(وله)

رشته خواران نظر بدنبه کننـد ﴿ ما تفرّج کنان بریانیم

(وله)

گفتا که لطیفه گوی گفتم حلوا ﴿ شیرین تر ازین لطیفه نتوان گفتن

(وله)

هر آن سختو که با کیپا نهادیم ﴿ تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

(وله)

مجموع برنج تنک ازجل بدر آیند ﴿ سوز تنک خود چو بکلبار نویسم

(وله)

کاچی بکشك دیگر امروزش آز مـودم
(من جرّب المجرّب حلّت به النـدامة)

(وله)

(المنّة لله) که بوی خوش کشکک ﴿ باز آمد و از محنت کاچی برهیدیم

(وله)

رشته را میل بلوزینه صر یمست ودلیل ﴿ انکه (الجنس الی الجنس کما قیل یمیل)

(وله)

بریان بنکر چه خوب وسرخ وچه نکوست ٭ این سینهٔ عاشق است وآن دنبهٔ دوست
درسایهٔ نان بیکدیکر مشغولند
مانند دو مغز نغز اندریك پوست

رباعی مستزاد

یارب بقطایفم مقرر کردان ٭ وزنور عسل دلم منوّر کردان
درخان طرب چون شمع امشب
رزق من شیرین سخن چرب زبان ٭ ازشکر وبادام میسّر کردان
بی رنج وتعب آمین یارب

الفهلویّات

مزعفر قند ومرغش می برازه ٭ دل روغن ز مهرش می کدازه
نه‌داغش ناربا صد جوش میزه
و سوزش قلیه سازی مینوازه

(وله)

نه صحن انکه حلوامی طرازه ٭ ولو چربی کلوچه می نوازه
مزعفر کش عشقبا زست اپهلو
نه‌شربت برف مسکین می کدازه

(وله)

تاهفته وسال باشد ولیل ونهار ❀ ده چیز بخانهٔ توبادا بسیار

نان وعسل وروغن ودوشاب وبرنج

مخسیر وقدید و دنبه وپیه ومبار

(وله)

نان کفت که خوان چنان که آراست که من ❀ خودرا بسزا چنین که پیراست که من

کیپا ز کناره زوکوه می طلبید

سختو زمیانه نیز برخاست که من

(وله)

ای رشته بدان که دامن ترداری ❀ ازاین قتق غوره که درخور داری

تاکی کوئی که قیمه در سر دارم

هم برسرآن روی که در سرداری

(وله)

باقلیه زبان خواست میباید کفت ❀ بارشته حدیث ماست میباید کفت

در حضرت سختو وحدیث زنّاج

احوال مبار راست میباید کفت

(وله)

یارب بزعفرم توانکر کردان ❀ وزآب یخم معده منوّر کردان

رزق من جان سوختهٔ دل بریان

بی نان جو و سرکه میسّر کردان

(وله)

بی شکر وبادام قطایف یوفست ❀ بی قند وبرنج زردیم موقوف است

مرغی که بسنبوسه نپوشی سر وتنش
درروی حلاوه عورتش مکشوفست

(وله)

درخوان حبشی سیه چوزاغ آمدباز ❀ شد بوقلمون قلیه چوسر سینهٔ باز

مرغ از نخود آب روی زردی دارد
تا کشت برنج سرخ دریقاق قاز

(وله)

عیشی چه خوش است بورك وقلیه پیاز ❀ عمریست دراز قدّ ماهچه بناز

کرهردوبهم جمع کنی دریك خوان
هم عیش خوشت باشد وهم عمردراز

(وله)

پالوده برنك اطلس معروف است ❀ قاودد بقطنی ونمد موصوف است

ترکیب ترك حشیشی وابیاری است
ماقوت عسل ارمك وپشمك صوفست

(وله)

بختی دارم که قند سیلان کردد ❀ پالوده مرا شکست دندان کردد

کر با جکرك میل دلم دست دهد
او ناز بسر کیردو بریان کردد

الرباعيات

ای برسر سفره ات صلای که ومه ۞ درخوان توکشته مرغ وماهی فربه
کاچی توستانی ومزعفر تو دهی
(یارب تو بفضل خویش بستان وبده)

(وله)

ای حلقه بکوش سفره ات طوق هلال ۞ پرداختهٔ هریسه در عین کمال
هر کفچه که میزنی بطاس روغن
کوئی توکه زنده میشود روح جلال

(وله)

نانهای تنک بشکل آئینهٔ روح ۞ با کنکر بریان بشدم دوش فتوح
میخوردم وترسان که زخار کنکر
ناکاه شود دنبهٔ بریان مجروح

(وله)

مسکین شکمی که بی مزعفر باشد ۞ همچون حبشی دلش مکدّر باشد
برخوان وی ارچه نان چون خور باشد
آن نان چه کند که بی مزعفر باشد

(وله)

میکفت بره دنبهٔ از سوز وکداز ۞ باکرسنهٔ سوختـه از آتش آز
چون قلیه برنج هست زناچ بهل
(درعیش خوش آویز نه در عمر دراز)

(وله)

در مصر سخن چون بنشستم بفصاحت ٭ بشکست ز قند سخنم قیمت حلوا
نزد شعرا خوان عبارت چو کشیدم ٭ گفتند درین سفره تو داری ید بیضا
درخوردن لوت و صفت اطعمه کردن
(تالله لقد آثرك الله علینا)

(وله)

بامغز کلّه گفتم ای قوّت دل من ٭ زین پرده ات بحیلت خواهم برون کشیدن
مغز ازسر ارادت گردن نهاد وگفتا
(از تو یکی اشاره ازما بسر دویدن)

(وله)

نرگس که چمن از رخ او گشت منوّر ٭ گویند که دارد طبقی سیم پر از زر
دردیدهٔ (بسحاق) نه زر دارد ونه سیم
شش نان تنك دارد ویك صحن مزعفر

کنون خود کشته میمانم درین شهر ⁂ که ترکان کرده اند آن غلهٔ تاراج
بصد باغور میافتد بدستم || زقزغان فلك یك کفچه اوماج
ندارم بهر بغرایك سپر آرد || همی پیچم بخود چون تیر تماج
همیشه تاخورند ازغیب روزی || گدای باکلاه وشاه باتاج
عروجت درسعادت بادو دولت || بحقّ صاحب محراب ومعراج
چه کم گردد گراز خوان نوالت
بیندد زلّهٔ (بسحاق) حلّاج

(وله)

گفت باشاعر طعام برمز || کلهٔ پز آنزمان که کپا دوخت
کاتش معدهای مسکینان
(چون برافروخت خوان نعمت سوخت)

(وله)

پیش ازین کزمزرع دوران مرا || غلّهٔ ازهر کناری آمدی
در وثاقم بورکی رفتی سه بار || چون بگویم لوتخواری آمدی
نان خورش قدری ومقداری بنود ⁂ کو بخوانم درشماری آمدی
مانده است اکنون بمن زانجا سبوس
(هم نماندی گر بکاری آمدی)

(وله)

خواجهٔ بود منعم و خوش وقت ❀ چربه ونان وانکبین میخورد
بنگی زار مفلس مسکین
سیر بخت خودا ینچنین میخورد

وهی هده

عقلم چو دید عقد عراق بدورخوان ‌ ‌ آهسته کفت بامر بریان زروی سر
کین شکریست کرد قطایف برآمده ‌ ‌ یاحاقه‌چی که برسرکاکست منتظر
یارشته ایست برز برکنده پای نبد ‌ ‌ یاروده ایست بسته بکردا غربغر
دستار برسرش بنکر کرندیدهٔ ‌ ‌ برکرد دور خربزه کلونده مستقر
برکرد کلهٔ سراوعقد چون مبار ‌ ‌ سختوست کوئیا که بکپاست مفتخر
حقّا که مثل اونتواند عقود بست ‌ ‌ آن ترکمان که خورده بود ناشتا چغر
(یاس قتیبهٔ که شده تنك پچده ‌ ‌ کش کوزهانه اعد بدستیست مشتهر)
(یالیشهٔ علف که طواقیش واشتوی ‌ ‌ پچی وکیره موه نه ارشه ونخر)

(بسحاق) این بیان که توداری در اطعمه
کشتند اهل اکل بتقریر تو مقر

(وله)

ای مزعفرغافلی کز پیکرت ابلوج قند ‌ ‌ تاکه انکیزد غباری چون زمیدان کردکرد
درددل ایمطبخی ازنان خشکم شدبدید ‌ ‌ کشکبا کوتا فروریزم بروی درد درد
هرکه روز برف کاچی برسرآتش نهاد ‌ ‌ مژده با داورا که جان ازدستبر دبردبرد
برّه فربه محصّل درحشم میزد بسیخ ‌ ‌ وزسرحسرت نکه بردنبه اش میکرد کرد
هرکه بودش اشتها وکلّهٔ تنها نخورد ‌ ‌ چون بردآن کاسه لیس باچه خورنا مردمرد

برسر خوان جهان (بسحاق) دندانهای تو
بس کلنك وقاز فربه استخوانها خورد خورد

(وله)

فلك قدرا توآن بحر عطائی ‌ ‌ که حاتم پیش جودت هست محتاج
چو دریك قطعهٔ شیرین بخوانم ‌ ‌ برطبعت که هست آن بحر موّاج
شمارا تحفه آوردم کتابی ‌ ‌ پراز حلوا ومرغ ونان کوماج

قطعه در وصف عمّامه پهلوان عبدالله عراقی فرماید

درصباحی که هنوز رازق روزی رسان وضامن رواتب بام وشام انس وجان کردهٔ کرم آفتاب جهانتاب ازتنور مشرق برکنار کرد خوان سفرهٔ زمین وزمان نهاده بود. رشته اشتهای صادق بر لوزینهٔ انتظار محبوب شکرلب پسته دهن بپیچید ودردیك محبت سودا ماهیچهٔ پرقیمه‌ئی بختم که با آن یارنوجوان دمی همکاسه باشم. ناکاه (کنعمة غیرمترقبه) بجای آن‌قوت روان نمك‌دستار بندان جهان حویج زیره بای لوت خواران بم وکرمان نوباوهٔ به وسیب بستان اصفهان وانار اردستان (پهلوان عبدالله عراقی) (رزقه‌الله تعالی تماجا ملحّما وکاچیا معسّلا مشحّما).

بیت

درآمد ازدر من مثل کندهٔ چنکال ۞ که باشدش زشراحی عمامهٔ برسر

بنشست بکیفیّتی که کنبد مسکن این‌مسکن‌را از هیبت هیئات مقرنس دستار پر اسرارش چون طاس شربت فقاعی درکردش آورد و محضری موشّح بخطوط اکابر واشراف مانند دستار خوان کریمان بکشاد. هرکس ماحضری در وصف خمیر منتوی دستار سرو زوالهٔ پرنوالهٔ عقود مقصودش درصحن وطبق نظم ونثر کشیده. این بی توشه تن کوفته راهم تکلیف نمود که دروصف کدوبای سروصربای هندوانه دستار ماقطعهٔ بباید ساخت یاغزلی باید پرداخت. چندانکه دل‌بریان درسینهٔ من‌چون‌کباب میطپید واز نخجی‌زدن سرمی پیچید با او بجائی نمیرسید. فی‌الجمله برحسب مقدور والمأمور معذور قطعهٔ مناسب حال علی سبیل‌الارتجال مرقوم کشت ومن‌الله الاعانة.

قطعه درشکست پای برّه فرماید

بره بشکست پایش دست گردون ازقضا / آنچنان کز دردشد آنرا پریشان پاچها
گرم کردم تخته بندش ازقلیته کنجدی / وزضماد تخم مرغش برقلم بستم طلا
بندوگرباسش حریرنان پهن ورشته بود / بالشك پیچیدم ازلوزینه تایابد شفا
کردمش فصادئی دردم بدندانها ونیش / تازدستش میرود خون دردرون ناربا
گفتمش نان جوو کلونده وسبزی مخور / وزغذاهای ثقیلش منع کردم مطلقا
قوت شب فرمودمش تاباپسین گفتن خورد / زانکه کسروخلع راخفتن زیان دارد غذا
چربی حلوا بجای روغن گل دادمش / وزسنان نیشکر بهرش تراشیدم عصا
خواهمش اکنون فرستادن بحمام شکم / تابریزم برسرش آب نباتی از قضا
قائمان اشتها دلاکیش خواهند کرد / بند بندورك برك ازفرق سرتا نوك پا
نارشیرین وترش خواهم بمسلخ بردنش / تا کند صفرای مغزکله درخلوت رها
اینزمان کلکینهٔ میباید ازنان وکماج / تاهمی گیرد براندامش زتأثیر هوا
جامهٔ صابونیش دربرکنم ازآبگوشت / وزبرنج وماشش ایاری بدوزم ازقبا
پوشمش ازقلیه الباغی پیازی پیش بند / کش بود هرگوی گنده مادهٔ ازگندنا
پیچمش تخفیفه برسرازمربای کدو / دوزمش تعویذ ازسنبوسه برترك کلا
گوشوارحلقه چی درزمهٔ گوشش کنم / کاندران باشد دری ار بلغر قابلغرا
دارمش برروی آئینهٔ رقرص مصطکی / تابه بیند حسن چون پالوده درعین صفا
شایدار مجموع نعمتها بشکر صحتش / نزدما آرند حلوائی که بگذشت این قضا
یامزعفرا جرت این استخوان بندی نخود / خلعت نارنجی وزربفت پوشاند مرا

شاعری درشهر وشهداری که چون (بسحاق) کرد
گرکسی کرده برین خوان گوبیاید الصلا

(وله)

بمن کیپاپزی میگفت امروز ❊ که کرمیلی بسوی کلهٔ داری
ز پیشین تا پسین گرمست وتازه ❊ نصیحت گفتمش ازروی یاری

(تمتّع من شمیم عرار نجد)
(فما بعد العشیّة من عرار)

(وله)

سحرگاه ازبرای شیب وبالا ❊ کدك میکرد باکیپا محاکا
ازان سودا سر بریان براشفت ❊ زبان بکشاد وزیر لب همی گفت

(هرآن کهترکه بامهتر ستیزد)
(چنان افتد که هرگز برنخیزد)

(وله)

صباحم یکی کاچی آورد پیش ❊ وزان خشم بررفت دودم بسر
ازان کین چه ازخانه بیرون شدم ❊ بمهمانیم خـواند یار دکـر
چو رفتم عدس بود ونان جوین ❊ بیـاد آمدم انچـه گفتی پدر

(بهر حال مربنده را شکر به)
(که بسیار بد باشد از بدبتر)

(وله)

میان مرغ ومزعفر چوحلقهچی بنهاد ❊ زشعر شیخ مرا این دومصرع آمدیاد

(چه خوش بودد ودلارام دست درکردن)
(بهم نشستن وحلوای آشتی خوردن)

المقطعات

برنج باحبشی دوش گرمی کردند ‖ چنانچه قلیه هنوز از در مقالاتست
بخواند نان تنك در مذمّت حبشی ‖ دومصرعی که در انجابیدلالاتست

(کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه)
(سفید کردن آن نوعی ازمحالاتست)

(وله)

بخورد عدس غم که چرا گوشت ندارم ‖ این است که کس را بمنش تقویتی نیست
کاچی چو شنید این سخن ازسوز وسردرد ‖ گفتا که یقین شد که ترا معرفتی نیست

(درویش توخود مصلحت خویش چه دانی)
(خویش باش گرت نیست که بیمصلحتی نیست)

(وله)

صباحی در دکانی شیردانی ‖ رسید از دست کیپائی بدستم
بدو گفتم که بریان یا کبابی ‖ که ازبوی دلاویز تومستم
بگفتا پارهٔ اشکنبه بودم ‖ ولیکن با برنج ونان نشستم

(کمال هم نشین درمن اثر کرد)
(وگرنه آن کمینم من که هستم)

من بدایع آثاره

کر از مهمانی شب زله بستی || ز فکر قوت فردا باز رستی
نه این نعمت که خون وبا غم آرد || ز کاك و فرنی روزا لستی
کر از انکور این خان سفره سازی || فزاید هردمت مستی بمستی
نه آن مستی که عقلت نیست کردد || ز صاف پخته چوش جام هستی
ایا انکس که ترخانی درآن خوان || نصیبی بهر ما کی میفرستی
ازان پالوده بخشم ده که هرکز || ندارد روغنش میلی به پستی

چه حلوائیست باز این شعر (بسحاق)
که بازار شکر از نو شکستی

جلال طبیب فرماید

(ای برك کل سوری ازخار مکن دوری) || (ازخار مکن دوری ای برك کل سوری)

درجواب اوکوید

ای بادهٔ انکوری از نقل مکن دوری || از نقل مکن دوری ای بادهٔ انکوری
ذوقی است چو مخموری از بوزهٔ ترکانه || از بوزهٔ ترکانه ذوقیست چه مخموری
نارنج تومنظوری در بزم غذا خواران || در بزم غذا خواران نارنج تومنظوری
آن دنبهٔ کافوری شد درحبشی مشکین || شد درحبشی مشکین آن دنبهٔ کافوری
ای پاچه بدستوری خواهم بتریدت زد || خواهم بتریدت زدای پاچه بدستوری
خورشید بمزدوری آمد برقرص نان || آمد برقرص نان خورشید بمزدوری

(بسحاق) تومعذوری کرکوفته خورباشی
کرکوفته خور باشی (بسحاق) تومعذوری

تمام شد غزلیات املح الشعرا بسحاق
حلاج رزقه الله نعمته

یاددنبه جان‌ده کانست زندکانی ❊ رونه بپای سحتو کانیست سرفرازی
خاتون قلیه ناکه الباغ سرخ برکند || وزنازکی بپوشید پیراهن پیازی
سجادهٔ مزعفر ترشد بخون قلیه || آب نبات کردد تا کردد آن نمازی
بورك یکی است اما چندین ظهور دارد || کاهی بکشك کردی کاهی بعصل رازی
عمرمن است زنا ج میخواهمش همیشه || آن کیست کونخواهد عمری بدین درازی
اوّل رفیق راهت حلوا وبکسماتست || کر قصد کعبه داری ورعازم حجازی

کرطالب پنیری درباز نان چو (بسحاق)
کان لقمه برنیاید چون کردکان ببازی

شیخ سعدی فرماید

(چون تنك نباشد دل مسکین حمامی) || (کش یار هم‌آواز بکیرند بدامی)

درجواب او کوید

چون میوه وشربت بنود نعمت وکامی || چون قندو مزعفر بنود هیچ طعامی
آن‌خوان پرازنان ورخ دنبهٔ بریان || خوش بود دریغا که نکردند دوامی
شرطست که تادنبهٔ پروار نیاید || پیشش نکنند قامت زنّاج قیامی
چندان بنشین تابپزد سطل شراحی || کان لحظه بدل میرسد ازدوست پیامی
هان ای بکران حال چکوئی بریخنی || هرکز نبرد سوختهٔ قصهٔ بخامی
ناجوش چوروغن نزنی برسر آتش || هرکز نرسی ازلب سنبوسه بکامی
بی‌سرکه حرامست چنین دیدن مخبر ❊ قندیل بکش تابنشیند بظلامی

(بسحاق) ببین کدك وکلهٔ وکیپا
شد درصفت ارباب هنرصاحب نامی

زتاریکیِ بخت خاله بی بی یادکن آخر ❊ شبی کز شمع کافوریِ سحر مجلس افروزی

بکاچیِ وعدس (بسحاق) کردی عمر خود ضایع
مکن بوزلک بیداری وزان عمری نواندوزی

خواجه حافظ فرماید

(وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی) ❊ حاصل از حیات ایجان اینده مست تادانی

درجواب او کوید

هر زمان که دریابی نان کرم و بورانی ❊ وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
ازپی چنین لوتی کر زمی بصابونی || حاصل از حیات ایجان آندمست تادانی
نان وسعتر وصوفی وماومرغ ومشکوفی || آن باوست شایسته وین بماست ارزانی
پیش سر که از سختودم مزن که نتوان کفت || با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
هر که عشق کاچی پخت عاقبت پشیمان شد || عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
دل زچشم بزغاله کوش داشتم لیکن || کلهٔ پراز مغزش میبرد به پیشانی

نان وشیردان (بسحاق) داد تونخواهد داد
جهد کن که از کیپا دادخویش بستانی

سلمان ساوجی فرماید

(هر مختصر چه داند آئین عشقبازی) || (کی درهوا مکس را باشد مجال بازی)

درجواب او کوید

هر چربی چه داند بررشته بند بازی || این رمز دنبه داند دروقت جانکدازی
دردین لوت خواران باشد شهید غازی ❊ از شوق غازی اسب آنکس که کشته کردد

سلمان ساوجی فرماید

(ای درهوای مهرت ذرات کون کردی ❁ وی از صفات چهرت جنات عدن وردی)

درجواب اوگوید

ای درره مزعفر ابلوج قند کردی ❁ باطمچرب وسرخش بزغاله روی زردی
سرشور کله دارد دل درد زخم بریان || درهر سریست شوری درهر دلیست دردی
باجویبار کاچی چل تخم چون گیاهی || بالاله زار بورك صد جوش بره وردی
از بهر صحن حلوا درهر سماع شوری || وز بهر پشت بریان در هرطرف نبردی
لعب الغزال دارد از بوی مشك سهمی || آزاد میوه دارد از قند خورد کردی
بسیار سیرکردم درشرق وغرب سفره || برهیچ خوان ندیدم مانندکرده فردی

بزغاله گرچه سرداست بانان گرم خوردن
(بسحاق)خورد ازینسان بسیار گرم وسردی

سلمان ساوجی فرماید

(زسودای رخ وزلفش غمی دارم شبانروزی) || (مراصبح وصال او نمیگردد شبی روزی)

درجواب اوگوید

شکایت میکند عقلم زدست نقل نوروزی || که درسالی نمیگردد مراشتی ازان روزی
بقد قلیه کوتا هست الباغ پیاز ایدل || مگر وصله زبرك سبزتر بردامنش دوزی
زروی ماستیا دارد برخ زرد سرسبزی || زمغز بسته می یابد دل لوزینه فیروزی
چنان ازقلیه میاید شمیم زیره وکشنیز || که برگل درسحرگاهان نسیم باد نوروزی
بخواهد سوخت درآتش بسیخ آن برهٔ بریان ❁ دلت بروی نمیسوزد چراچندین همی سوزی

من بدایع اشعاره

ای بر سر شیلانت دهرشته به تماجی ❊ درخوان تو می بینم صد دنبه بزناجی
درلاك فلك مالد كشك مه وخورریزه ‖ تاباز بدست آری سر رشته به تماجی
گرتیر بلا بارد درکوچهٔ ماهیچه ‖ از نان سپری سازم وربشنزه آماجی
درغارت خوان نخنی برداروغنیمت دان ‖ ترکانه اگر داری صوفی سر تاراجی
چون قافلهٔ بورك درمنزل خوان آید ‖ سیخی بزن وبستان ارقلیه چومن تاجی

منصور (انا الحق) گفت (بسحاق) (اناالحلوا)
این معنی حلوائی وآن دعوی حلاجی

شیخ سعدی فرماید

(اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری) ‖ (محقراست نباید که بر زبان آری)

درجواب او گوید

اگر بسفرهٔ بورك هزار نان آری ‖ محقراست نشاید که بر زبان آری
حدیث نان بر بورك همان مثل دارد ‖ که زر بکان بری وگل ببوستان آری
ولی بصحبت ماهی شورو قرص پنیر ‖ چو نان نباشد اگر ماه آسمان آری
دراز خوان پراز نان گندمی باید ‖ که در مقابلهٔ راه کهکشان آری
حکایت قد زناج ودست کوتاهم ‖ نه‌قصه ایست که بی نان تودردهان آری
چو مرده باشم وحلوا نهی ببالینم ‖ زبوی آن بتن مرده‌ام روان آری
حدیث ساق عروسان ونام سنبوسه ‖ دهن بشوی چوخواهی که برزبان آری
صبا بگلشن کیپا گرت گذار افتد ❊ بحق پاچه که بوئی بگشنگان آری

حدیث بورك وتماج تا بکی (بسحاق)
هنوز وقت نیامد که درمیان آری

یروی ماستباآن روغن سبز
زروی سبزه وآب روان به
بچیندم کندۀ ازقلیۀ سیب
که مثلش کم بود در بوستان به
برنج وشیر وروغن کرچه خوبست
ولی با لحم وقند وزعفران به
بزاهد دنبۀ کشکك رها کن
که آن لوتی بکار صوفیان به
بیاور صحن کل زیر قطایف
که ظرف آن زطرف کلستان به

فتاد اندر دهانها شعر (بسحاق)
بلی حلوای نازك در دهان به

شیخ عراقی فرماید

(بده ساقی شراب لایزالی) ‖ (بدست عاشقان لاابالی)

درجواب او فرماید

برنجی کان بود از قلیه خالی
صدف باشد که باشد بی لآلی
نمیکردم زفکر قلیه غافل
بفکر بورکم فی کل حال
اکر خواهی بزرکی کنده میکوب
(بقدر الکدّ یکتسب المعالی)
سحر برخیز از بهر هریسه
(و من طلب العلی سهر اللّیالی)
نخود میخواهی اندر قعر آش است
(یغوص البحر من طلب اللآلی)
کسی کز صحن کاچی قلیه جوید
(اضاع العمر فی طلب المحال)
درون رشته آن خورشید شاغم
(کانّ الشمّس فی جوف الهلال)
چو ازهم میدرم مرغ مسمّن
(فما ادری یمینی عن شمالی)
کرم پرخاك کردد کاسۀ سر
نکردم از خیال کلهّ خالی

زماهی تابمه دانند (بسحاق)
که استادی تودر ماهیچه مالی

برلب عرصهٔ خوان شاه مزعفر زنخود ‖ بیدقی راند که بردازمه وخورشید کرو
کرنهی شمع مزعفر برحلوای عسل ‖ ازچراغ توبخورشید رسد صد پرتو
دست بردنبهٔ بریان زن ویخنی بکذار ‖ سخن پخته همین است نصیحت بشنو
تخم در مزرع کاچی بهمین نیت کار ‖ کهازان بهره برد سوختهٔ وقت درو

کاسهٔ سراکرم خاك شود چون (بسحاق)
برلب خوان شنوی بوی من ازکوزهٔ نو

جواب دیکر

فالك خربزه سان دیدم وکوخ مه‌نو ‖ کفتم ای عقل بشیرینیش ازراه مرو
عقدانکور بدست آرکه یکدانه ازان ‖ تاج کاوس ندید وکمر کیخسرو
چشم بددور زانجیر چوحلوا که ببرد ‖ برطبق ازعسل ودانهٔ خشخاش کرو
ای رطب ازافق نخل برآتا ببرد ‖ ازفروغ رخ توخوشهٔ پروین پرتو
تاچوبالنك مربّا نشوی ای نارنج ‖ ترش وتلخ توشیرین نشود رنجه مشو
دل پرخون انار ازطمع شفتالوست ‖ ای ترنج این سخن ازروی حقیقت بشنو
کفتم ایدل نرسیدیم بزرد الو وسیب ‖ کفت بااین همه ازخربزه نومیدمشو

ای به ازصحبت مستان‌طلبی چون (بسحاق)
ازخود این خرقهٔ پشمینه بینداز وبرو

خواجه حافظ فرماید

(وصال او زعمر جاودان به) ‖ (خداوندا مراآن‌ده که آن‌به)

درجواب او کوید

زبورك نیست چیزی درجهان به ‖ خداوندا مرا آن‌ده که آن به
مکو سرّ مزعفر پیش کاچی ‖ که راز دوست ازدشمن نهان به

مولانا عبيد زاكانى فرمايد

(جمال يار واشك من كلست آن وكلابست اين) (وصال او وفكر من خيالست آن وخوابست اين)

درجواب او كويد

كاچ كرم وقرص نان مهست آن آفتابست اين — كباب وروغن سيخك كلست آن وكلابست اين
همه شب رشته مى بينم كه برلوزينه مى پيچد — چو ديدم دركتاب نان خيالست آن وخوابست اين
به پيرما ستباهردم جوان قليه ميجوشد — برنج اين عذر مى آرد كه شيخست آن وشابست اين
از ينسو قلقل قليه وزانسو جز جز دنبه — زبان هردو ميدانم سؤالست آن جوابست اين
بياور شربت قند وبكردان مرغ برآتش — ببزم خسرو حلوا شرابست آن كبابست اين
چو نان چهن مى بينم كه بررو تخمها دارد — بماهى شور ميكويم كه آبست ان حبابست اين
بكو با بير سختو بز خبر بر پيش زناىجى — كه بهر سايه بان نان نوارست آن طنابست اين
چو ديدم جوهر كيپا درون كان خاكستر — زبان كلهٔ بامن كفت كنجست آن خرابست اين

عروس شير با انجير زير پردهٔ چربه
كراز (بسحاق) ميپرس جمالست آن نقابست اين

خواجه حافظ فرمايد

(مزرع سبز فلك ديدم وداس نو) || (يادم از كشتهٔ خويش آمد وهنكام درو)

درجواب او كويد

طبق چهن فلك ديدم وكاس مه نو — كفتم اى عقل بظرف تهى ازراه مرو
چرخ كواين عظمت چيست چوتوان كردن — قرص خورشيد تويك روز بنانى بكرو
اكرم كندم بغرا نبود بفروشم — خرمن مه بجوى خوشهٔ پروين بدوجو

نور مزعفر ظلمت سکبا | برسرخوانم شمع شبستان
نرکس بزمش سیرو کزر شد | قلیه برنج فصل زمستان
قلیه و بغرا لاله و نسرین | رشته وقیمه کلشن وبستان
خیری وخطمی کاك وکلیچه | طاس زلیبی صحن کلستان
درصف نعمت شد ز زلیبی | قباله نمای لقمه پرستان
سعتر وسبزی سرکه وزاهد | نقل وکباب ومیوهٔ بستان
انکه بدرّد پاچهٔ پخته | اوست برما رستم دستان
بستن زلّه کرچه شنیع است | وقت کشودن هم نه بدست آن

شربت و میوه کفتهٔ (بسحاق)
درکش وبرکش درده وبستان

ومن طیّبات خیالاته

این همه نرمی تابکی ای نان | بادل سخت یخنی بریان
برسرتابه سوزی وسازی | تاکه بپوشی پرده بایشان
از سر کرمی کفت که خامش | قسمت هریك شد بدکرسان
مسکهٔ تازه رزق محصّل | دوغ دوروزه روزی کردان
چربه منوّر شیره مکرّر | جمع قطایف رشته پریشان
خطّ حلاوه مشك ختائی | خال کلیچه زیرهٔ کرمان
پستهٔ سمناز فندق شروان | سرمش کاشان سیب صفاهان
سرمفرّح معدهٔ هاضم | ارده وخرما دارو درمان

کفتهٔ (بسحاق) نزد بخیلان
دشمن کیسه آفت همیان

کرندز تاجم طناب کند لان خان بود || چون مزعفر کی توان زد خیمه بر پهلوی نان
خاله بی بی را چه کویم همچو کان شوریده بخت || این مصیبت بس که بیند پاچه هم زانوی نان

هر زمان (بسحاق) سازد قلیهٔ چرب از جکر
تا کند دل کرمیٔ باغمزهٔ جادوی نان

عماد فقیه فرماید

بجان آمد دل تنکم زدست عقل سرکردان || بده ساقی مرا جامی زخویشم بیخبر کردان

درجواب او کوید

بصورت پیش نانم من بدل باحضرت بریان || بظاهر یار بورانی بجان باکشك و بادنجان
دمی در طاس موّاج قطایف میخورم غوطه || زمانی میکنم در صحن حلوای عسل جولان
زبان چرب و شیرینم تو کوئی میشکافد مو || درانحالت که برحلوای پشمك مینهم دندان
اکر خواهی که دندانها به یخنی تیز کردانی || قیمهٔ کنجدی بستان که دارد هیأت سوهان
دریغ از جامهٔ پاك برنج و شیرهٔ خرما || اکر دامن نیالودی بکرد زیرهٔ کرمان
چرا منعش کنی صوفی زمحراب شکر بوره || کسی کوید مسلمان را که روازقبله برکردان

قطایف را نظامی دان وخودپالوده ای (بسحاق)
برنج وقند سعدیّ ومربّای عسل سلمان

خواجو فرماید

(نرکس حشمت فتنهٔ مستان) || (تشنهٔ لعلت باده پرستان)

درجواب او کوید

دست نکار وساق عروسان || صبر و قرارم برد بدستان
عارض فرنی یاقراست این || روی قطایف یاشکراست آن

شیخ سعدی فرماید

رفیق مهربان و یار همدم * همه کس دوست میدارند و من هم

درجواب اوگوید

برنج زرد و مرغ و قند باهم * همه کس دوست میدارند من هم
زحلوا زلهٔ می بستند زین پیش * نه این بدعت من آوردم بعالم
اگر گوئی که میل کشککم نیست * من این دعوی نمیدارم مسلّم
و گر گوئی که صفرائی مزاجم * مسلّم دارمت والله اعلم
مرا باری زکنگر زخم خاریست * که آنرا دنبه بریانست مرهم
مگو بارشته سوز دنبه زنهار * که تا که باز گوید پیش شاغم
غنیمت دان در اوّل صحن بغرا * که بنیادش نه بنیادیست محکم

درآندم وصف نان میگفت (بسحاق)
که از گندم حذر می کرد آدم

من لطایف افکاره

تاچوماهی شورعاشق گشته‌ام برروی نان * همچوآب آشفته میگردم بگرد کوی نان
از برای دفع چشم شورماهی بکشك * ازقطایف بسته‌ام تعویذ بربازوی نان
از برای سیب وحلوای گزرخواهم نهاد * کاکلی برفرق کاك و کسمهٔ برروی نان
دیدهٔ باریك بین باید بخوان نعمتش * تاکند حلوای پشمك نسبتش باموی نان
کی بانکورسیه القاب شاهانی بدی * گرنگشتی درمیان میوها هندوی نان
مینهم ازشاخ ترخان زلف برروی پنیر * میکشم از برك نعناوسمه برابروی نان

سلمان ساوجی فرماید

من باخیال روی تو یکجا نشسته ام ❀ نی در بروی بسته وتنها نشسته ام

درجواب او گوید

من باخیال کلهٔ وکپا نشسته ام ❀ نی در بروی بسته وتنها نشسته ام
از شوق آب رکنی وذوق برنج زرد ❀ همچون قلندران بمصلّا نشسته ام
یارفته ام بسعدی ودر آستان شیخ ❀ بانان گرم وارده وخرما نشسته ام
من از برای دنبه بسی درکنار خوان ❀ باسرکه از نفاق چو حلوا نشسته ام
چون پهلوان قلیه که تنبان سرکه کند ❀ درصحن خوان بسینهٔ بغرا نشسته ام
مستم زجام روغن ومخمورم از پیاز ❀ تا برکنار بزم کدوبا نشسته ام

(بسحاق) وارد در نظر نیکیان بسی
چون چربه پیش شهد مصفّا نشسته‌ام

من نوادر افکار

اسرار برنج ارسوی کلبار نویسم ❀ بربال وپرمخلف وقرقار نویسم
همچون قلم شکرّو قرطاس قطایف ❀ بهردل لوزینه بطومار نویسم
از شمع مزعفر طابم پرتو نوری ❀ شرح حبشی چون بشب تار نویسم
پروانهٔ گندم که بوددرخور کشکك ❀ درخرمن اگر نیست بانبار نویسم
کشکینه سخنها که بسرپوش بنان گفت ❀ من نیز نبا چار بریچار نویسم
وصف گل سرخ رخ بریان بخط سبز ❀ برصفحهٔ کنگر بسر خار نویسم

پیوسته چو (بسحاق) من ازسبزی پسته
برعارض فرنی خط زنگار نویسم

در جواب او کوید

دوش در بازار نان کرم و بریان بوده‌ام   همچو سبزی بر لب آن سفره ترخان بوده‌ام
از دهانم بوی مشك امروز میاید که دوش   تا سحر هم زانوی ساق عروسان بوده‌ام
که چون بادام بر پالوده چشمك میزدم   که همچون پسته بالوزینه خندان بوده‌ام
میچکد آبحیات از میوهٔ اشعار من   کوئیا در بوستان آب دندان بوده ام
بر مسلمانی همین ترك غذاهای خوش است   کافرم کر من بعمر خود مسلمان بوده‌ام
سالها از بهر کاچی در صفاهان کشته ام   قرنها از بهر بغرا در خراسان بوده‌ام

درجهان (بسحاق) قوتی چون نمشك وقند نیست
بشنو این ازمن که عمری درپی آن بوده ام

سلمان ساوجی فرماید

(بچشمانت که تارفتی زچشمم بخور وخوابم)   (بابرویت که من پیوسته چون زلف تو در تابم)

درجواب او کوید

بخان نان که تا در بست شد من بخور وخوابم   بزلف رشته کز این چرخ چون ماهیچه در تابم
بسرخی رخ بریان وسبزی خط ترخان   که ممکن نیست کز کنکر بخاری روی بر تابم
بصبح سیر وشام سر که کز عشق رخ بورك   نه روز آرام میکیرم نمیکیرد بشب خوابم
بقد منبر کاك وخم طاق شکر بوره   که از حق حلقه چی خواهم چو رو بر روی محرابم
بوج شربت حماض و دور کاسهٔ چینی   که در این بحر بی پایان چو برف از سر کذشت آبم
ببوی پاچهٔ کاو سر اشتر که چون ترکان   اکر صد اسب میبرد ومن اندر فکر سیرابم

بحق نان که میترسم که طبع لر شود ناکه
که چون (بسحاق) روزوشب بفکر ارده دوشابم

گاه برکوه دنبه سیمرغیم ❊ گاه درقاف قلیه عنقا ئیم
ما بآن آمدیم در مطبخ ❊ که بما هیچه قیمه بنما ئیم
همچو خرما بصحن شیر برنج ❊ گاه پنهان وگاه پیدا ئیم
کلهٔ برّه نور دیدهٔ ماست ❊ ما بآن هردو چشم بینا ئیم
سیخ برنفس خویشتن زده ایم ❊ تادرین خان مرید کپا ئیم
چون عسل درمیانهٔ روغن ❊ گاه شیبیم وگاه بالا ئیم

ماچو (بسحاق) غیر لوت زدن
هیچ کاری دگرنمی شائیم

﴿ من بدایع خیالاته ﴾

زبهر دنبه بعیوق میرسد آهم ❊ چورشته درهوس وصل قیمه میکاهم
دریغ کز عقب اینهمه ریاضت ورنج ❊ هوای دنبهٔ کشکك ببرد ازراهم
کنون هریسه نهم صبح وشام کفچه زنم ❊ همیشه وردشب وطاعت سحرگاهم
فغان که خرمن صحن برنج جوجوداد ❊ زبهر کردهٔ کندم بباد چون کاهم
چنانچه قامت زنّاج سرفراز آمد ❊ بکرد نش نشود حلقه دست کوتاهم
حکایت عدس وسفرهٔ خلیل‌الله ❊ زمن بپرس که مدّاح نعمة اللّهم

مرا بنود چو (بسحاق) منصب وشرفی
بمن قندو مزعفر بلند شد جاهم

﴿ سلمان ساوجی فرماید ﴾

(دوش درسودای چشم وزلف جانان بوده‌ام) ❊ (شب همه شب تاسحرمست وپریشان بوده‌ام)

تا برسد زکلهٔ بز خادم خام هر سحر ❊ گوش بدر نهاده ام چشم براه کرده ام
از شعر انه بخت کس مثل من الخیالها | نسبت دور قرص نان بنده بماه کرده ام

این غزل ازمجرّدی پیش چنین طعامها
یاد نکرد نام من تاچه کناه کرده ام

شاه نعمة الله

(مائیم کز جهان همه دل برکرفته‌ایم) || (جان داده ایم ودامن دلبر کرفته‌ایم)

درجواب اوکوید

از قلیه دل بخون جکر برکرفته ایم || جان داده ایم وصحن مزعفر کرفته ایم
کردیم ترك کلّهٔ بریان هزار بار || ازبهر دنبه اش همه ازسر کرفته ایم
تاخورده ایم قلیه برنج قلندران || جا در وثاق پیر قلندر کرفته ایم
ما در حضور کردهٔ کندم هزار بار || بریان براه سبزی وکنکر کرفته ایم
صد بار از زرکزر وجوهر نخود || خاتون رشته درزرو زیور کرفته ایم
قرص پنیر بررخ نان چو آفتاب || کرما کرفته ایم چه درخور کرفته ایم

(بسحاق) تاحدیث توشد فاش همچو قند
ماکوشها زشعر مکرّر کرفته ایم

شاه نعمة الله فرماید

(غرقه بحر بیکران مائیم) || (کاه موجیم وکاه دریائیم)

درجواب اوکوید

رشتهٔ لاك معرفت مائیم || که خمیریم وکاه بغرا ئیم
روغن چارسوی تما جیم ❊ ماستبارا بکنده مولا ئیم

شیخ سعدی فرماید

(خرما نتوان خورد از ین خار که کشتیم) (دیبا نتوان بافت از ین پشم که رشتیم)

درجواب او کوید

کاچی نتوان پخت از ین تخم که کشتیم | لیپا نتوان دوخت از ین رشته که رشتیم
افسوس بر آن دنبهٔ پروار که بگداخت | وز روغن آن مادوسه چنگال خشتیم
دیوار مزعفر همه اندود کچ قند | ماسر که صفت در پی تماج چو خشتیم
لوزینه هماندم که به پیچید سر از ما | ما در عوضش ارده وخرما بسر شتیم
دوشاب ترش کفت بمیویز که ماخود | شاید که ز پالوده نرنجیم که زشتیم
کنکر چو بر آورد سر از جیب زمین کفت | خرما نتوان خورد از ین خار که کشتیم
دیدیم بسی پسته لبان رفته بپرده | برمقبرهٔ صحن قطایف چو کذ شتیم

ازچاشنی شعر چو حلوای تو (بسحاق)
ما نامهٔ شیرینی وشکر ننو شتیم

کمال خجندی فرماید

(شب که ز حسرت رخت روی بماه کرده ام) (سوخته ماه و زهره را سینه چو آه کرده ام)

درجواب او کوید

کاك و کلوچه نسبتش کر بدو ماه کرده ام | سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده ام
نامهٔ نان بهن من بود سفید چون برنج | از حبشی که میخورم جمله سیاه کرده ام
شاه برنج کفتمش قلعهٔ نان کرفتهٔ | کفت از آن سبب که من قلیه سپاه کرده ام
هر سخنی که در حق مرغ وحلاوه کفته ام | کاك و کلوچه درمیان هردو کواه کرده ام

در جواب او گوید

ماهی شور دیدم و گفتم (فدیت لك) || دیگر نخورده ایم طعامی بدین نمك
خورشید نان بحاشیهٔ گرد خوان ما || مانند آفتاب همی تابد از فلك
درجنب لعل قلیه و مرواری نخود || دیدم مزعفر حبشی چون زر محك
ای یار اگر بزیره و کشنیز بکدزی || سوز دل کباب یده عرضه یك بیك
تیغ زبان کلّه اگر با شدم بدست || از روی نان پهن کنم حرف پاچه حك
در بحر سفره می نرساند بساحلی || کشتی نان کرش نبود لنگر کدك
(اوی کش یضم مرادن انجرك رجی بجیب) || (تاپسته بوت نشکفتن کس بوی کالك)

(بسحاق) این صفت که تو داری در اطعمه
در اشتهای صادق تو نیست هیچ شك

شیخ سعدی فرماید

(باد کلبوی سحر خوش میوزد خیز ای حکیم) || (بس که خواهد رفت بر بالای خاك ما نسیم)

در جواب او گوید

بوی کشکك میدمد از خواب برخیز ای حکیم || زانکه خواهد پخت بیما سالها آش حلیم
هر کماج از زیر آتش خوش نمیآید برون || خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
از شمیم نان و حلواهای گرم شب غریب || بس بخواهد رفت بر بالای خاك ما نسیم
سرفه چون میآیدت ای یار شیرین غم مخور || گرچه حلوا دوست داری رشته فرماید حکیم
از برنجی کو ندارد گوشت روغن وامگیر || دست چربی کش زمانی بر سر مشتی یتیم
گنده هرگز رونکر داند ز لیموی ترش || گر کنندش همچو نارنجی بروی نان دو نیم
ازهوای دورهای حلقه چی در شعر خود || در کتابت میدهم دوری بهر دنبال جیم
چون در اوّل با عسل بو داست و روغن صحبتت || یاد کن (بسحاق) آخر عهد یاران قدیم

مشتبهند فرنی وشکل اوماج در نظر ❋ لقمه نکو نکاه کن تازوی ره غلط
چون حبشی است احمدی کشت برنج مرشدی | خرقه و سفره زین جهت دوخته زرد لك و شمط
معتقد کمینهٔ کلهٔ پزم که هر سحر | چرب کند تریدما ازسروپاچهٔ سقط
سرخی دارچینی ازروی هریسه کم مباد | تاز سیاه دانه برنان تنك بود نقط
قلیه برنج ازمیان مخور وماستبای زرد | صحن حلاوه ازلب طاس وقطایف ازوسط

تابه تخلص غزل (مرشد کشنکان) شدم
پخته شده بمطبخم دیك سخن بدین نمط

خواجه حافظ فرماید

(مقام امن ومی بیغش ورفیق شفیق) || (کرت مدام میسر شود زهی توفیق)

درجواب اوکوید

برنج زرد پراز روغن ورفیق شفیق | اکر حلاوه بود در برش زهی توفیق
ببر زدنبهٔ بریان نوالهٔ امروز | که درکمینکهٔ عمرند قاطعان طریق
چنان فروبرم انکشتها بقعر برنج | که دیده خیره بماند درآن چو بحر عمیق
شدست مرغ مسمن بحر روغن غریق | بیار کشتی صحن و بکیر دست غریق
تنور طبع چوکرمست میپزم نانی | علی الخصوص که دارم چنین خیال دقیق
بنزد قلیه برنج این طعامها هیچ است ❋ هزار بارمن این نکته کرده‌ام تحقیق

کماج کرم بدست آر ویخنی ای (بسحاق)
که هر کجا که روی مثل این دونیست رفیق

خواجه حافظ فرماید

ای پیکر خجسته چونامی (فدیت لك) ❋ (دیکر سیاه چرده ندیدم بدین نمك)

امیر حسن دهلوی فرماید

(بزمگاه صبوحی کنان مجالس خاص) (حیات بخش بود جام می بحکم خواص)

در جواب او گوید

بخوان اطعمه حلوای کرم و کردهٔ خاص — بچشم گرسنه جان میدهد زروی خواص
هریسه زان جهتش دشمنی است با کشکك — که گفته اند که (القاص لا یحب القاص)
مکن جراحت بریان بخار ای کنکر — بترس ازانکه خوری زخم (والجروح قصاص)
خلاصهٔ همه قوتی ازان برنج آمد — که شد نوشته بهردانه سورهٔ اخلاص
به بند سفره کشی چون ستاره دانهٔ در — بقلزم نخود آب ار چونان شوی غوّاص
زسوز سینه وخوناب دیده بود مگر — دل کباب که ازرخم سینه یافت خلاص
چو قیمه خواست که ازدام رشته بگریزد — گرفت کفچه ره او که (لات حین مناص)
سماع جوشکه بورك انچنان گرم است — که شد زواله سرانداز و برگها رقاص

چه سفره ایست که (بسحاق) درجهان گسترد
که میبرند ازان بهرها عوام وخواص

امیر حسن فرماید

(ای اثر جلال توکاه رضاوکه سخط) || (حکم تورفته بی خطا امر تو بوده بی غلط)

در جواب او گوید

ای شده سرخوش ازمیت گاه کدو وگاه بط — کشته کباب منقاب سینهٔ قازوران بط
نالهٔ چنکی ورباب از بکشد ترنمی — نغمه زیر قایه در پردهٔ نان کند محط

من روایح انفاسه

خربزه خوش بو دبنان یك دوسه چار و پنج و شش ‖ نزد پنیر و کردکان یکدوسه چار و پنج و شش
کر تو بخلف و تهوقلیه برنج میپزی ‖ کوفته هم بکن در آن یك دوسه چار و پنج و شش
دوش بخواب دیده ام دیکر ومیرسد مکر ‖ صحن برنج زرد و نان یکدوسه چار و پنج و شش
پیش کباب کرم و نان کاسهٔ ماست خوش بود ‖ کر بنهی بکرد خوان یکدوسه چار و پنج و شش
در لب سفره سعی کن کز پی هم فرو کزی ‖ بر سر کله شیردان یکدوسه چار و پنج و شش
صحکه ارهریسهٔ چرب بدستت اوفتد ‖ نفحه بر آراز میان یکدوسه چار و پنج و شش

خوان چه دهی بنه عیان (شاعر اطعمه) بخوان
لوت خوران بهم نشان یکدوسه چار و پنج وشش

شیخ آذری فرماید

(عاشق روی توام کرجان نباشد کومباش) ‖ (عاشقانرا کرسروسامان نباشد کومباش)

درجواب او کوید

عاشق نانم اکر ترخان نباشد کومباش ‖ بلکه با نان نیز اکر بریان نباشد کومباش
لحم وروغن اوّلا باید که باشد در برنج ‖ کر نخود با زیرهٔ کرمان نباشد کومباش
دنبهٔ کشکك بر آن صورت که من میخواهمش ‖ جون بچنك افتد اکر دندان نباشد کومباش
کنده میباید که باشد تخم مرغش درمیان ‖ زیره وکشنیز اکر بر آن نباشد کومباش
چون برنج زرد و لیموئی ترا در سفره نیست ‖ رشته وکاچی اکر در خان نباشد کومباش
ور کماج کرم و یخنی داری اندر توشه دان ‖ کر پیاز کنده درانبان نباشد کومباش

نفس را دعوت مکن (بسحاق) اکر خوانی کشی
زلهٔ بندی کر ترا مهمان نباشد کومباش

در جواب او گوید

دارم از کلّه وکیپا کله چندان که مپرس ❊ که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس
کس ببالای مزعفر مکناد آش ترش ❊ که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
روزه داری وریاضت هوسم بود ولی ❊ چشمکی میزند آن کلهٔ بریان که مپرس
گرچه پالوده ندارد سر دندان رهی ❊ من چنان عاشقمش از بن دندان که مپرس
گفتم ای دل ز قطایف چه قدر بتوان خورد ❊ گفتم اگر اهست ترا ما ضمه چندان که مپرس
حال مطبخ دلم از برّهٔ بریان پرسید ❊ گفت آن دیده‌ام از آتش سوزان که مپرس
بعد سالی که نشینم نفسی با کنگر ❊ تندئی میکشم از تیزی ترخان که مپرس
من بیك رزّه کزین خانه ببندم روزی ❊ غصّهٔ میخورم از طعنهٔ دربان که مپرس

همچو (بسحاق) ز شیراز برای بغرا
تا بحدّی است مرا میل خراسان که مپرس

من نوادر افکاره

هیکل مخلف ندانم درمزعفر کیرمش ❊ یا ز مشك وزعفران وعود وعنبر کیرمش
یا درون پرسازمش از قیمه وداروی گرم ❊ یا ز خاکینه برون درسیم و درزر کیرمش
یاخود از گرد سماق وناردان سرتاقدم ❊ جمله درلعل تر ویاقوت احمر کیرمش
یا بلورین سینهٔ چون کشیدش در آ تکوشت ❊ از نخود همچون صدف در لولوی تر کیرمش
یا بجای زنك زر بندم بپایش کوفته ❊ یاز درّلو یا چنکل بجوهر کیرمش
یا ز زنجیر زلیبی حلقه درکوشش کنم ❊ یاز طوق حلقه‌چی کردن بچنبر کیرمش
من که ترخانم بخوان از نان چه غم باشد مرا ❊ دنبهٔ بریان اگر درخار کنکر کیرمش
انکه با من اشتلم در کوشت خوردن می کند ❊ زان نمیترسد که تا که درچغندر کیرمش

قندا کر با کفتهٔ (بسحاق) لافد بعد ازین
از شمار کنده طبعان مکرّر کیرمش

اکر نه‌طاق شکر بوره اش‌بود محراب ❊ شکم پرست کجا باشدش حضور نماز
چه فیض وجذبهٔ انوار میرسد بدلم ‖ زپهلوی بره وران مرغ وسینهٔ قاز
اکرچه ملك خراسان کرفتهٔ بغرا ‖ کجارسی تو بکرد مزعفر شیراز

بخوان اطعمه (بسحاق) دائما کفتی
که آشها همه بازندو ماستبا شهباز

شیخ سعدی فرماید

(پیوندروح می‌کنداین باد مشکبیز) ‖ (نزدیك نو بت سحراست ای ندیم خیز)

در جواب او کوید

ترتیزه تیزو برك تجی تیز وسرکه تیز ‖ بریان ستیزه چندکنی باچنین سه‌تیز
درکارکاه سفره‌چه نازك بریده اند ‖ برقدّ مرغ اطلس نان حریر بیز
خواهی‌زرشك‌آش‌زرشك‌آوری‌برشك ‖ یکمشت قلیه برسر صحن برنج ریز
ای دنبه باپیاز مکو سوز اکر شوی ‖ چون قیمه در محبّت ماهیچه ریز ریز
لوزینه کوز ناز برو برنخود پلیچ ❊ ازدام رشته اش چو نداری ره‌کریز

(بسحاق) غم مخور که زمین کرده می‌کنند
از بهر چاشت خوردن تو روز رستخیز

خواجه حافظ فرماید

(دارم‌ازز لف‌سیاهش کلدچندان کدمپرس) ❊ (کدچنان‌زوشده‌ام‌بیسروسامان کدمپرس)

ابو نصر فراهی فرماید

(جید گردن صدر سینه رکبه زانو رأس سر) ❁ (ثوب جامه رزق روزی زاد توشه باب در)

در جواب او گوید

شهله چربش دوله کیپا پاچه دست و کله سر ❁ ردوه زیچک شش حسیبک دل کباب و خون جگر
کشک دار و زهک زرداب لبن جغرات ماست || چریه شیر و زبده مسکه دوغ کردی بازخر
خوان نمک ماهی سمک خرما خرک حلوا ترک || نقل قرصک قند شربت برف آب و نی شکر
تین انجیر و عنب انگور و بادام است لوز || جوز باشد گردکان بسر و رطب خرمای تر
گر نصابی هست سیان این نصاب کشکنان || زیر هر لوتی ازین پنهانست اسراری دگر

در نصابی گفتهٔ (بسحاق) شعر اطعمه
گز سر این سفره معمورند خلق بحر و بر

خواجه حافظ فرماید

(منم غریب دیار تو ای غریب نواز) || (دمی بحال غریب دیار خود پرداز)

درجواب او گوید

منم فتاده بغربت زعشق نان و پیاز || پنیر کو نفسی هم بخوان ما پرداز
خیال قامت زناج میپزم دایم || تو دست کوته من بین وآرزوی دراز
منال ای بگران درمقام سوختگی || دم از محبت روغن زدی بسوز و بساز
بگو بمطبخی ما که گوشت یخنی کن || ز بهر قلیه و بورک در آب آن انداز
صباح چون بکشم تار رشتهٔ کیپا ❁ دریچهٔ زنهشتم بروی گردد باز

فیمه وارم هست سوزی وان نیدانم که چیست ‖ این قدر دانم که همچون رشته میکاهم دکر
نان سپر میسازم اما ساعد چنکال چرب ‖ پنجه در میافکند بادست کوتاهم دکر
در جواب جوع اکر امشب بودحالم چه دوش ‖ بعد از نیم زندکانی بس نیخـواهم دکر

پیش ازین کر روزیم از کفتهٔ (بسحاق) بود
این زمان مهمـان خان نعمة اللّهم دکـر

خواجه حافظ فرماید

(ایاصبا کرت افتد بسوی دوست کذار) ‖ (نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار)

درجواب او کوید

ایا صبا کرت افتد بصحن چربه کذار ‖ نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
درآن زمان که توبالاشوی ووالازیر ‖ سلام خوان برسان وپیام مابکذار
بکوکه تنکی نان جرم نانوایان نیست ‖ خرابئیست ازاین آسیای کج رفتار
بجای کوفته ام کندهای سوزه دهد ‖ زهی زمانهٔ بد مهرو دور ناهموار
چه خوش بود که بدست اوفتد چنان عمری ‖ که ماستبا بودش روزو نار با شب تار
بروی نان تنك درخور است اکرخواهد ‖ باب دیده بشـوید مقلیبا زمبار
زخار ماهی بریان چـه میطپی ایدل ‖ کل طری نتوان چید جزز پهلوی خار
چومرده باشم وروحم بپای سدره رسد ‖ زحرص پرکند اوّل کناررا زکنار
بر آن بود که نکویند پیش سیب دوروی ‖ که خنده بادل پرخون چکونه کرد انار
غذا خوران سرسفرهٔ سخن دانند ‖ که نیست سفرهٔ بسحاق خالی ازاسرار
ازان دراز چوکاونده این غزل افتاد ‖ که هست قافیه اش از شمار نان وخیار

سلمان ساوجی

(لاابالی واردستی بر جهان خواهم فشاند) ۞ (هر چند دامن کیر دم دامن بدان خواهم فشاند)

درجواب اوکوید

بوی بریان میرسد ترخان بدان خواهم فشاند ۞ بر مزعفر حلقه‌چی در دور نان خواهم فشاند
از برای نوعروس رنك وبوی آبکوشت ۞ شیشهٔ آب کلی بر زعفران خواهم فشاند
ناشود درخسار بغرا ارغوانی همچو کل ۞ قطرهای لاله‌کون از ناردان خواهم فشاند
بر سرساق عروسان تا بیا بد بخت سبز ۞ در نکاح نقل و شربت کردکان خواهم فشاند
درنسیب دختر سنبوسه وخاتون مرغ ۞ قند بر صحن برنج کشنکان خواهم فشاند
برسرکاچی که دایم میزدم تشنیع وطعن ۞ این زمان بر عذر خواهی تحمکان خواهم فشاند
روغنی کز پاچه جمع آورد پیرکالهٔ پز ۞ کفچه کفچه برترید شیردان خواهم فشاند
اززبان وکوش وچشم وکله چون فارغ شوم ۞ ازکدو بس مغز تر در صحن نان خواهم فشاند

بس که شیرین کفتهٔ (بسحاق) شعر اطعمه
خردهٔ قند ونبات دردهان خواهم فشاند

سلمان ساوجی فرماید

(میبرد سودای چشم مستش ازراهم دکر) ۞ (ازکجا پیدا شد این سودای ناکاهم دکر)

درجواب اوکوید

میبرد سودای آش سرکه ازراهم دکر ۞ ازکجا پیدا شد این صفرای ناکاهم دکر
هرشبی کویم که فردا روزه خواهم داشتن ۞ بوی کیپازان ببر دازد سحرکاهم دکر
(نان آتش روی خرمن سوزخان آرای من) ۞ جوبجو بر بادخواهد دادچون کاهم دکر

درجواب اوکوید

نسبت نان تنك عقل بمه کرد نکرد ‖ دیده ازکاك بخورشید نکه کرد نکرد
درسر تربت لوزینه که قبر شهداست ‖ هیچکس چون حبشی جامه سیه کرد نکرد
عجب ازقلیه چرا لشکر بورك بشکست ‖ هیچ شاهی بجهان قصد سپه کرد نکرد
انکه انکور سیه کرد بباغ به ونار ‖ درمیان زروياقوت شبه کرد نکرد

هیچکس از شعرا برسراین خوان (بسحاق)
درسرا پردهٔ کیپا چو توره کرد نکرد

شیخ عراقی فرماید

ترابا لعل خندان آفریدند ‖ مرابا چشم کریان آفریدند

درجواب اوکوید

زهر نعمت که برخوان آفریدند ‖ برنج زرد سلطان آفریدند
چو خاتون مزعفر سرتهی بود ‖ زبهرش مجرنان آفریدند
دل سنبوسه زان اسرار خالیست ‖ که درساق عروسان آفریدند
نمیدانم که درجمع قطایف ‖ چرا رشته پریشان آفریدند
زکنج کنجد آمد ارده درچرخ ‖ درا نحالت که شیلان آفریدند
زخونابی که ازبریان فرو ریخت ‖ عقیق ولعل ومرجان آفریدند
چو باد نجان زتنهائی همی سوخت ‖ قرنیش تابه بریان آفریدند

دهان مردم از اشعار (بسحاق)
چونار وپسته خندان آفرید

صحن ماقوت بهر مغز تفأل میکرد ❊ اولین قرعه که افتاد ببادام افتاد
قیمهٔ نخود است که درخلوت سنبوسه بود ❊ رشته دام ره او آمد ودردام افتاد
طشت حلوا چه بری ازپی نعشم فردا ❊ کین دم از کرسنکی طشت من از بام افتاد

همه قوتی بر (بسحاق) عزیز است وشریف
عدس و پیاس وکاچی است که بدنام افتاد

مولانا امین الدّین فرماید

(کره زکیسوی عنبر فشان کشید وکشاد) ❊ (هزار نافهٔ چین درمیان کشید وکشاد)

درجواب او کوید آ

دلم چو رشته زکیپاروان کشید وکشاد ❊ درید پردهٔ خودنان درآن کشید وکشاد
هر آن لغزکه کدك درمیان صحن انداخت ❊ زکاسه کلهٔ بریان زبان کشید وکشاد
سرهریسه کشود وکشید خان خادم ❊ بروتها همه شدچرب ازان کشید وکشاد
هر آن کره که بسحتو زدند شاهد نان ❊ بدست پاچه ازان ریسمان کشید وکشاد
هزاردیك روان مطبخیّ خاطر من ❊ بخوان معده زراه دهان کشید وکشاد
(لحاف سرکش من کیرهای زردالو) ❊ بفرق خویش زبستان خوان کشید وکشاد

چو دید قلیهٔ ماهی بدست ما (بسحاق)
به پیش سفرهٔ بریان روان کشید وکشاد

مولانا محمد جوهری فرماید

(دعوی حسن برخسار تومه کردنکرد) ❊ (بارخت کس سوی خورشید نکه کردنکرد)

سلمان ساوجی فرماید

(بوی گیسویت دماغ جان معطر می کند) (دیدن رویت چراغ دل منور می کند)

درجواب او گوید

شمع سحتو چون سر از جیب قدح برمیکند ✻ گنبد کیپا بنور خود منور می کند
قیمه از بوی بخور شیشهٔ بوی پیاز ‖ عود سوزد مجمره منتو معطر می کند
عزم حمام شکم کرداست خاتون برنج ‖ خادمش چادر زقند سوده برسرمیکند
گو بترس از ظلمت قبر و سیاهی نامه ات ‖ آنکه آش سرکه بر روی مزعفر می کند
آه اگر از دنبهٔ بریان نبودی مرهمش ‖ این تحملها که نان از خار کنگر میکند
کس زبیرون نیست واقف بردرون خربزه ‖ هر کسی باخویشتن نقشی مصور می کند

هر که با (بسحاق) میلافد بشعر اطعمه
پیش حلوای کزر بحث چغندر می کند

خواجه حافظ فرماید

(در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد) ‖ (عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد)

درجواب او گوید

دوش ترکانه مرا البسه دلارام افتاد ‖ معدهٔ سوخته ام در طمع خام افتاد
دردهان داشت کدائی کدکی کیپا گفت ‖ راز سربستهٔ مادر دهن عام افتاد
ارزخ طاس قطایف چو بر افتاد نقاب ✻ لرزه پالوده اش ازرشك براندام افتاد

جواب دیگر

تازدیك حبشی نام ونشان خواهد بود | نقد ما صرف ره مطبخیان خواهد بود
نور خورشید مزعفر ننهد رخ بزوال | کآفتابیست که درسایهٔ نان خواهد بود
کردن مرغ چو سر برکند ازقعر برنج | هردو چشمش نکران بکران خواهد بود
بروای کلهٔ بز غاله که بردیدهٔ تو | راز لوزینه نهانست ونهان خواهد بود
هیچ زورق نبود درخور بحر نخود آب | سینهٔ مرغ مکر کشتی آن خواهد بود
پیك شربت چورود دررهٔ بغداد خراب | رهکذارش بسوی جسر دهان خواهد بود

همچو (بسحاق) کس کآش خلیل الله خورد
نعمة الله صفت میر جهان خواهد بود

خواجه حافظ فرماید

(رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند) || (چنان نماند چنین نیزهم نخواهد ماند)

درجواب او فرماید

بخوان اطعمه از پیش وکم نخواهد ماند | چونان نماند عدس نیزهم نخواهد ماند
اکرچه دنبه بدیك مقیلبا شد خوار | مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند
بسی بقلیه بماند کزر بعمر دراز | که در برنج حیات کلم نخواهد ماند
بریش سینه سحر مرهم ازهریسه ستان | که این معامله تاصبحدم نخواهد ماند
بدوغ نان چه خوری برهٔ بکش کآید | که کرد کرد غبار حشم نخواهد ماند
غنیمتی شمرای معده وصل پالوده | که پیش یك نفسی درشکم نخواهد ماند

حسود کفته (بسحاق) کو بکوی جواب
که پیش ما کیل وبه بهم نخواهد ماند

هزار پیرهن ازنان پهن اگر دوزند | بقدّ وقامت سختو قصیر میآید
چو بوی کلهٔ شنیدم صباح عقلم گفت | که برگذشت که بوی عبیر میآید
نسیم روغن خالص همی دمد هردم | مگر زمصر برنج این بشیر می آید
میان سبزهٔ بستان برنج زرد وسفید | بچشم سرخی عجب بی نظیر می آید
بمطبخ من ازان برّه میزنند بسیخ | که ازلب ودهنش بوی شیر میآید
هوای دنبهٔ بریان چنان همی بردم | که خار وادی گنگر حریر میآید
بترّهٔ نخرم درکنار خوان هرگز | هر اشتها که بنان وپنیر می آید

چه خوردهٔ بسر سفرهٔ سخن (بسحاق)
که گفتهٔ توچنین دلپذیر میآید

خواجه حافظ فرماید

(تازمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود) || (سرما در قدم پیر مغان خواهد بود)

درجواب او گوید

تاز کیپا وکدك نام ونشان خواهد بود | سرمادر قدم کلهٔ پزان خواهد بود
حلقهٔ سفرهٔ نانم زازل درگوش است | برها نیم که بودیم وهمان خواهد بود
چشمم آندم که خورم نان تهی ازحسرت | برخ دنبهٔ بریان نگران خواهد بود
برسر تربت لوزینه کلابی بزنید | که زیارتگه حاجات من آن خواهد بود
برزمینی که بود دیك که قلیه برنج | سالها سجده که گنده خوران خواهد بود
مطبخی باز پیاز از جهت قیمه خرید | تا دگرآب زچشمم که روان خواهد بود

رزق (بسحاق) گراز کیسهٔ یاران باشد
طاس لوزینه بدست دگران خواهد بود

خواجه حافظ فرماید

(دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود) • (تعبیر رفت کار بدولت حواله بود)

درجواب او گوید

دیدم بخواب خوش که خمیرم زواله بود | تعبیر رفت طبخ ببورك حواله بود
یکساله آب غوره کشید یمش انتظار | آخر نصیب سرکهٔ تیز دوساله بود
منعم مکن زدنبهٔ فربه که از ازل | روزیّ ما زخوان کرم این نواله بود
در بوستان قلیه نسیم گل پیاز | بویش بنازکی نه کم از بوی لاله بود
کارش بچین دولت تماج شد ببرك | چون قلیه آنکه حال دلش سوزوناله بود
دوشم بجای باده عسل بود درقدح | وزنان شیر پخته بدستم پیاله بود

این شعرها که در دل (بسحاق) برفروخت
از رهگذار بوی برنج شماله بود

شیخ سعدی فرماید

(که برگذشت که بوی عبیرمی آید) || (کهمیرود که چنین دلپذیرمی آید)

درجواب او گوید

زبس که بورك اندر خمیر میآید | زمطبخ سخنم بوی سیر میآید
زخوف خون زدل قلیه میرود هردم | زمشتهاکه بجان خمیر می آید
پیاز جوشن نان تنك که هرساعت | خیال رشته بدل همچو تیر می آید

واحسرتا که ازهوس مغز کرد کان — هر نان که بود در سرکار پنیر شد
درانتظار صحبت بریان و نان کرم — کنکر جوان برآمدو درماست پیرشد
آن قامت بلندکه زناج برکشید — الباغ نان پهن بقدش قصیر شد
تنها کسی که یك سر بریان تمام خورد — نکذشت هفتهٔ که زاهل سریر شد
ازتوتیای خاك ره پاچهای دوست — هردم هزار دیدهٔ اعمی بصیر شد
هرکس که دید کوفتهای بتخم مرغ — این کندهای قلیه بچشمش حقیر شد

بسحاق یافت ازنفس قلیه فیضها
آری کل ازروایح کل چون عبیرشد

سلمان ساوجی فرماید

(اسیربند کیسوی بتجادر بندجان باشد) — (زهی دیوانهٔ عاقل که دربندی چنان باشد)

درجواب اوکوید

اسیر بکسمات کرم کی دربند نان باشد — وصال شربتش باید که دربندی چنان باشد
مزعفرآنچنان باید برای صوفیان پختن — که روغن زیروبالاقندو مرغش درمیان باشد
بخارکنکری هرکز نکردانم دل ازبریان — خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد
خطی برصفحهٔ تتماج می بینم که تفسیرش — کسی داند که همچون قلیه ذهنش خرده دان باشد
هنوزم شور مغز کلهٔ بریان بود درسر — درآنحالت که خاك تیره ام دراستخوان باشد
بداغ سرکه وچربش تبلخی رفتم ازدنیا — ولیکن شعر شیرینم بماند تاجهان باشد

بهای کاسهٔ بغرا خراسان میدهد (بسحاق)
هنوزش کر بدست افتد متاعی رایکان باشد

ده زنان انس قلیه ببایدکه تا برنج ※ مقبول طبع مردمك كنده خورشود

بسحاق بامداد چوکیپا پزی بکرم
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

خواجه حافظ فرماید

(آنان که خاك را بنظر کیمیا کنند) ※ (آیا بود که کوشهٔ چشمی بما کنند)

درجواب کوید

کیپا پزان سحرکه سرکلهّ واکنند ※ آیا بودکه کوشهٔ چشمی بما کنند
حیران درآن زوبن دندان کلهٔ اند ※ آنان که خاك را بنظر کیمیا کنند
چون دنبه را زصحبت سختوکزیر نیست ※ آن به که کار دنبه بسختو رها کنند
دردم نمی شودزبن وماش وسرکه به ※ باشدکه ازمن عفو وقندش دوا کنند
چون ازدرون حزبزه واقف نشدکسی ※ هرکس حکایتی بتصوّر چرا کنند
کر اشتها بشعر منت شد عجب مدار ※ کین کشنکان حدیث غذا خوش ادا کنند

دیوانکی زکلهّ بسحاق کی رود
وقتی که دنبهٔ بره درزیره با کنند

عماد فقیه فرماید

(تادل سخن پذیر وسخن دلپذیر شد) ※ (جانم زوصل همنفسی نا کزیر شد)

درجواب او کوید

تاطفل طبع مایل خرما وشیر شد ※ چون چربه وعسل سخنم دلپذیر شد

خواجه حافظ فرماید

(روشنی طلعت توماه ندارد) (پیش توکل رونق کیاه ندارد)

درجواب او کوید

طلعت قرص پنیر ماه ندارد — هیأت نان چتر پادشاه ندارد
درخور بریان کجا بود همه سبزی — منصب راقوته هرکیاه ندارد
قلیه نکهدار ای برنج که سلطان — ملك نکیرد اکر سپاه ندارد
نان تنك ازبخار رشته نکهدار — زانکه هر آئینهٔ تاب آه ندارد
ازحبشی داغ نیست برمن تنها — کیست بدل داغ این سیاه ندارد
کنده خوری کر بمذهب توکناه است — بیشتر ازمن کس این کناه ندارد

کفتهٔ بسحاق میبرد کرو از قند
دعوی اوحاجت کواه ندارد

خواجه حافظ فرماید

(ترسم که اشك درغم ماپرده درشود) (وین رازسر بمهر بعالم سمر شود)

در جواب او کوید

ترسم که شیردان نخودش پرده درشود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
کویند روی سرخ ز بریان شود برنج — آری شود ولیك بخون جکر شود
روغن چوریختم بعدس نان کرم کفت — یارب مباد آنکه کدا معتبر شود
صد سیخ تیز در ره بورك کشیده ام — شاید ازآنمیانه یکی کارکر شود
ان قامت بلند که زناج برکشید — کی دست کوتهم بمیانش کمر شود

در جواب او فرماید

بدوران جهان دوری بدور خوان نمیماند ❊ بچشم گشنگان شکلی بشکل نان نمیماند
بیاد قرص نان چندانکه ماه در می بینم ‖ بنان میماندش چیزی ولی چندان نمیماند
بچشم گربه حیرانست تنها در جمال نان ‖ کدامین دیده کاندر روی نان حیران نمیماند
بماهی شور بسیاری ملاحت هست و دلجوئی ‖ ولیکن لذتش با دنبهٔ بریان نمیماند
غنیمت دان ز آب غوره بغرائی چو میدانی ‖ که پیش از چند روزی غوره در بستان نمیماند
اگر مجموع نعمتها بروی سفره بازآری ‖ برای نان خورش چیزی بباذنجان نمیماند

منه بسحاق نان پهن دیگر بر سر کله
چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمیماند

شاه نعمة الله فرماید

(مرا حالی است با جانان که جان اندر نمی گنجد) ۞ (مرا سریست با دلبر که دل در بر نمی گنجد)

در جواب او گوید

مرا حالی است با حلوا که نان اندر نمی گنجد ‖ مرا سوزی است با بریان که دل در بر نمی گنجد
چه اسرار است در کله که هر دل در نمی یابد ‖ چه معجونیست مغز آن که در هر سر نمی گنجد
که عود است ز آتش کرس و مجمر دیگ کیپائی ‖ زشوق سوختن آن عود در مجمر نمی گنجد
ندیم نان و کیپایم حریف نان و حلوایم ‖ لب سنبوسه میخایم سخن دیگر نمی گنجد
برو پالودهٔ قندی گرانجانی مکن چندین ‖ که در پهلوی لوزینه بجز شکر نمی گنجد
مزعفر مرغ و صابونی خیال رشته کمتر کن ❊ که در جمع سبکروحان پریشان در نمی گنجد

بنوعی معدهٔ بسحاق مالامال حلوا شد
که شیرینی تمجوید درو کنگر نمی گنجد

یارب این دردکمرگاه چه مشکل دردی است ❊ که مداوات بحلوا کرزش باید کرد
هرکه یخنیّ وکماج است مراد دل او ❊ از برکاك وزلیبی سفرش باید کرد

وصف حلوای نبات انکه کند چون بسحاق
همچو لوزینه دهان پرشکرش باید کرد

سلمان ساوجی فرماید

(سنباش را چون صبا برگل مشوش میکند) ❊ (هرخم زلفش مرانعلی درآتش می کند)

درجواب او گوید

چون برای عید حلوای مشوّش می کند ❊ خاطراز بهر برنج وحاقه چی غش می کند
برّهٔ بریان که در مطبخ همی گردد بسیخ ❊ هر بن موی مرانعلی در آتش می کند
قرص روی نان بهن از بسکه خالش بر رخست ❊ دعوی اندر حسن باترکان مهوش می کند
مطبخی از قلبی اندر کنده میکوبد نخود ❊ همچوآن زرگر که درکوی طلاغش میکند
هر کداز خوان کرمان کنده خوردو زلهٔ بست ❊ گر بتیرش میزنند مشنوکه ترکش می کند
دست و کلك طبع می بینی که بر روی قدح ❊ برك بورك چون باستادی منقّش می کند
کتلك ومصلو نار وغوره سیر و سرکه کوبرو ❊ قلیه کو بازآ که بورك ترك هرشش می کند
گرزسوی بصره میآید هزاران قوصره ❊ او برای مصلحت چنکال ازرش میکند

بی تکلّف حقّ بسحاقست این طرز سخن
زانکه این تشبیهها در شاعری خوش میکند

امیر حسن دهلوی فرماید

(چه پوشی پرده بررونی که آن پنهان نمیماند) ❊ وگردر پرده میداری کسی راجان نمیماند

شیخ عطّار فرماید

(نسبت روی تو باماه و پری نتوان کرد) * (ازکجا تا بکجا بی بصری نتوان کرد)

درجواب او گوید

نسبت ماه نبان دو پری نتوان کرد ‖ ازکجا تابکجا بی بصری نتوان کرد
بررخش تخم سیه دیدم وگفتم با او ‖ نسبت روی توباماه و پری نتوان کرد
پیش زخم نخود آب از سپر کالک بری ‖ همچونان تنگش جان سپری نتوان کرد
قصب نان تنك درحبشی کن مشکی ‖ که نخود تابهٔ بریان جگری نتوان کرد
سمن بر نتوان گفت ببرك بورك ‖ نسبت قلیه بکلبرك طری نتوان کرد
قدح شربت ازین دور بما گر نرسد ‖ کاه از گردش دور قمری نتوان کرد
بشمیمی که شب ازکاشن کیپا خیزد ‖ نسبت آن بنسیم سحری نتوان کرد
آردی روغن بسحاق زقنداست ونبات ‖ نسبت لذّت آن باشکری نتوان کرد
گر بجای گزر ارخاك برآید زرسرخ ‖ بسر سیر که از زر گزری نتوان کرد

کمال الدّین کاشی فرماید

(هرکه وصلش طلبد ترك سرش باید کرد) ‖ (ورنه اندیشهٔ کار دگرش باید کرد)

در جواب او گوید

هرکه بزغاله خورد ترك سرش باید کرد ‖ ورنه تدبیر غذای دگرش باید کرد
وانکه دارد هوس کلّه وکیپا خوردن ‖ صبح خیزی چونسیم سحرش باید کرد
پختگی دنبهٔ کشکك سبب راحت ماست ‖ چون چنین است ازین پخته ترش باید کرد
هرکه دربند سرا پردهٔ لوزینه بود ‖ از مقام خرو خرما گذرش باید کرد
هر برنجی که در وکبك وکبوتر باشد ‖ روغن کنجد وسیر وگزرش باید کرد

در جواب او گوید

سالها کاسهٔ سر بر هوس کیپا بود | تا بمغز قلم شیفتهٔ حلوا بود
پیش از آندم که مزعفر شکفد همچون گل | داغ او چون حبشی بر دل عاشقبا بود
نان همی گشت به پیرامن خوان چون پرگار | دیده زان دایره سرگشته و پا بر جا بود
صحن لوزینه مراد رحق چنگال و زلیب | رخصت خبث ندادارنه حکایتها بود
برّهٔ در برما دوش همی گشت بسیخ | کز لطافت همه مغز قلمش پیدا بود
خارها رفت بپایش ز گذار کنگر | انکه با وصل پنیرش طمع خرما بود

سالها ازغم پالوده قندی بسحاق
چون کبابش دل بریان شده خون پالا بود

خواجه حافظ فرماید

(واعظان کین جلوه در محراب و منبر می کنند) | (جون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند)

در جواب او گوید

منعمان کین بحث بریان و مزعفر می کنند | دست چون در کیسه شد باتان و کنگر می کنند
مشکلی دارم بپرس از مطبخی کاخر چرا | در برنج زرد مردم کنده کمتر می کنند
ای فلك این منعمان را بر سر سختو نشان | کین تنعم هردم از قند مکرّر می کنند
تا کلوچه مستعدّ حضرت حلوا شود | درخمیر طینتش هردم تخمّر می کنند
ماست آب گرم چون ما در دهان میآورد | درقدح تتماج را چون قایه برسر میکنند
ازهوای ماستبای ما که دارد خطّ سبز | دیگران دردوغبا برك چغندر می کنند
بسکه ای بسحاق شیرینست شعرت این زمان | درقاندرخنها روز و شب از بر می کنند

کنده از زیره وکشنیز بسر میگردید ❊ نخود آب از عرق ومشك معطر میشد
من بیاز از هوس قیمه همی کردم پاك ‖ آبم ازدیده همی رفت وزمین ترمیشد
از خیال سر بریان ورخ نان تنك ‖ پیش چشمم درو دیوار مصوّر میشد
کله امروز چنین گفت که ای یار عزیز ‖ دوش باروی توآتش سرم برمیشد
شیرهٔ قند تجلی توکه بالاده فزان ‖ همه‌شب ذکر تومیرفت ومکرّر میشد

چشم بسحاق چودید آن سر بزغالهٔ کرم
دید کش جان ودل ودیده دران سرمیشد

﴿ خواجه حافظ فرماید ﴾

(کی شعر ترانکیزد خاطرکه حزین باشد) ‖ (یك نکته‌درین معنی کفتیم وهمین باشد)

﴿ در جواب او کوید ﴾

دل درطلب حلوا تاچندحزین باشد ‖ چنکال بیاد آن خوردیم وهمین باشد
کرخاتم من سازند ازحلقه چی قندی ‖ صدملك سلیمانم در زیرنکین باشد
برنقش شکر بوره هرکس که خطا کیرد ‖ نقشش بحرام ارخودصورتکرچین باشد
مشنوکه عروس نان برکند دل از بریان ‖ کاین سابقهٔ پیشین تاروز پسین باشد
چندر بعدس دادند حلوا ببرنج زرد ‖ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
درباب می وانکور ازغیب چنین آمد ‖ کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
اندوه مخور بسحاق ازچربی مشکوفی ❊ شایدکه چو وابینی خیر تودرین باشد

﴿ خواجه حافظ فرماید ﴾

سالها دفتر مادر کرو صهبا بود ❊ رونق میکده ازدرس ودعای مابود

چو بصحن برّه دیدم حبشی بکنده گفتم ✻ که ببین مقام عنقا که چگونه زاغ دارد
خوش از آن نفس که بسحاق تو مست قلیه باشی
و دگر بت کدو با ببرت ایاغ دارد

خواجه حافظ فرماید

(انکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد) ✻ (صبر و آرام تواند بمن مسکین داد)

درجواب او گوید

انکه باشاهد پالوده رخ رنگین داد ✻ او بلوزینه بحکمت بدن سیمین داد
وانکه بریان ترا دنبه بهم چندین کرد ✻ بخیالش دل مسکین مرا تسکین داد
وانکه تشریف برنج اطلس نارنجی دوخت ✻ بهر رخت حبشی تافتهٔ مشکین داد
تو و حلوا و مزعفر من و خرما و عدس ✻ انکه او داد بشاهان بگدایان این داد
برف از فکر فقاعی است گدازان شب و روز ✻ تا که اورا لب شیرین و رخ رنگین داد
زر زردالو و سیب ترش و آلوی تلخ ✻ صرفه او برد که برخربزهٔ شیرین داد
نان عروسی است که بسحاق چو سیر آمد ازو ✻ در زمن بر سر خوان آب بخش کاین داد
گرچه بخشید ببغرای تو سیمای سمن
بسر انگشتی ما شکل گل نسرین داد

سلمان ساوجی فرماید

(دوش بی روی تو آتش بسرم برمیشد) ✻ (آبم از دیده همی رفت و زمین ترمیشد)

درجواب او گوید

دوش درمطبخ ما ذکر مزعفر میشد ✻ قلیه راچون حبشی دود بسر برمیشد

در جواب او گوید

خرم آن رشته که باقیمه وصالی دارد ‖ خوشدل آن قلیه که بادنبه خیالی دارد
هیچ باطلعت نان گرمی بازارش نیست ‖ غیر خورشید که اونیز زوالی دارد
هم بآئینهٔ نان درسرخوان بتوان دید ‖ که رخ دنبهٔ بریان چه جمالی دارد
غیرنان تنك وتخم سیه چیست دگر ‖ انکه برنسترن از غالیه خالی دارد
چون توسیری چه بگویم صفت قلیه برنج ‖ با کسی حال توان گفت که حالی دارد
هر که دردیك عدس دنبهٔ کشکان طلبد ‖ اودر اندیشهٔ کج فکر محالی دارد
پیش سختوکه مباراست کمربستهٔ او ‖ نتوان گفت که زناج نهالی دارد
میزند باز بطبل شکم ما امروز ‖ نقل امروز که از میده دوالی دارد

راستی در صفت اطعمه کردن بسحاق
کس ندیدیم که مثل تومثالی دارد

خواجه حافظ فرماید

(دل ما بدور رویت زچمن فراغ دارد) ‖ (که چوسروپای بنداست وچولاله داغ دارد)

در جواب او گوید

دل ما بدور بورك زعدس فراغ دارد ‖ که بدنبه پای بنداست وزسرکه داغ دارد
بدلیل کنجه هرکزکه بظلمت قتق شد ‖ مکرانکه جوش برّه برهش چراغ دارد
حبشی ببین که دارد سرصحبت مزعفر ‖ توسیاه کم بهابین که چه دردماغ دارد
چه خوش است باغ بورك چوز پیش قلیه آید ‖ که به بیل کنجه روغن بمیان باغ دارد
ببرنج همچنان شد دل ما حریص ومایل ‖ که زشور با فروشان جهان فراغ دارد

من هنرهای قطایف بشمارم تا خلق ✻ چونکه لوزینه به بینند غنیمت شمرند
تابه بریان به تریدی همه‌شان جبر کنند ‖ که درین سفره دل آزده خار کبرند

آنکسانی که بدین نقل سخن مشهورند
دائم از همّت بسحاق دهان پرشکرند

﴿ شیخ سعدی فرماید ﴾

(جان من جان من فدای توباد) ‖ (هیچت از دوستان نیاید یاد)

﴿ در جواب او کوید ﴾

در سرم تا خیال کلهّ فتاد ‖ نان پهنم نمیرود از یاد
خودچه کرداو که طرح کیپابست ‖ که در فتنه برجهان بکشاد
خود بتنها همیرود سختو ‖ سروهر کزچنین نرفت آزاد
مطبخیّش بمنتهای امید ‖ برسانادو چشم بد مرساد
چشم سرمست برّهٔ بریان ‖ دل ما باز پس نخواهد داد
من بعالم بپای بشبزه روی ‖ گویم از دست زخم بریان داد
دنبه با قلیه برنمی آید ‖ جور مزدور میکشد استاد
چربه میکفت دوش بادوشاب ✻ جان من جان من فدای توباد

عشق بسحاق وآردی روغن
زان حدیثی است شیری وفرهاد

﴿ سلمان ساوجی فرماید ﴾

(انکه برنسترن از غالیه خالی دارد) ✻ (الحق آراسته حسنی وجمالی دارد)

حل شیخ سعدی فرماید

(بسیار سالها بسر خاك ما رود) ❁ (کین آب چشمه آید و باد صبا رود)

درجواب او کوید

بسیار قیمها بسر رشتها رود ❁ کین لحم وشحم آیدو در ماستبا رود
یك چاشتی که مهلت ایام کشکك است ❁ درحلق کشنکان بتکبر چرا رود
اینست حال دنبه بدیك مقلبا ❁ تا آن مبارها که برآید کجا رود
برسایبان نان تنك اعتماد نیست ❁ سختو مکر بباطن پاك شما رود
این قندها بساق عروسان رود عیان ❁ مانند سرمه‌دان که درو توتیا رود
ای قند اکر در آب کدازد تن نبات ❁ شادی مکن که برتو همین ماجرا رود

بسحاق روی رفتنش ازنزد قلیه نیست
مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود

شیخ سعدی کوید

(دنیی آنقدر ندارد که برورشك برند) || (یاوجودو عدمش راغم بیهوده خورند)

درجواب او کوید

رشته آن دنبه ندارد که برو رشك برند ❁ یاز بهر قتق آن غم بیهوده خورند
نظرا نان که نکردند بکاچی وعدس ❁ الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
مفردانی که زمالیدن ماهیچه وکشك ❁ بهره دارند بدانید که اهل هنرند
زنده آنست که درخا نقهش آش دهند ❁ مرده آنست که حلواش ببالین نبرند

نورماه چارده باخاك ره يكسان شود ❊ چون برون آيدزآتش قرص خورشيد كاج
خوش نويسان قطايف باقلمهاى شكر ❊ جمله عاجز گشته اند از خطّ تعليق كلاج
شهر يارى كو بملك خوان كه چون شاه برنج ❊ زعفران ازماورالنّهر آورند اوراخراج
تابسازى درشكم ازبهر حلوا صندلى ❊ آبنوس ناربا خـور با برنج همچو عاج
اشتهادر مطبخ فكرمن است امّا چه سود ❊ چون نميداند كنون همكاسه فرنى ازاوماج
نيست يك صوفى بگرد سفرهٔ ما برزمين ❊ گوچو مابردنبهٔ كشكك ندارد احتياج
آب چاه ار باغذا باشد بود عذب فرات ❊ آب قندار بى غذا باشد بود ملح اجاج

كرتن بسحاق همچون آرد گردد در لحد
آرزوى بوركش باشـد هنوز اندر مزاج

اوحدالدّين انورى فرمايد

خطت كه برخط ياقوت مينهم ترجيح ❊ نوشته است برآن لعل لب كه (انت مليح)

در جواب او گويد

مبار چرب كه بردنبه اش نهم ترجيح ❊ مقيلباست درين دعويم گواه صريح
نوشـته اند بروغن بگرد ماهى شور ❊ كه اى خلاصه ترين لحوم (انت مليح)
چوآ بگوشت بدوش افكند سجادهٔ نان ❊ بگردنش كنم ازدانهٔ نخـود تسبيح
بنزد قليه برنج اين طعامها هيچ است ❊ هزار بارمن اين نكته كرده ام تصريح
بروى قليه برنج آش ناربا مكنيـد ❊ كه گفته اند بزرگان كه (البياض صحيح)
زبان كلهٔ چوبا كشنكان بنطق آيد ❊ زقيـد پاچه نهد بنـد برزبان فصيح

بگير قيمه وبگذار رشـته اى بسحاق
ازانكه قيمه حسن گفته اند ورشته قبيح

نان ازحی حسیبك وازیخ بیم زنجك * چون قلیهٔ چغر ن ازدال ولام المدست

چرب وشیری یه بسحق چون رشتهٔ قطایف
شکرتخی چو قندت کرد بضام المدست

من بدایع افکاره

عاقل نکردد مایل به اوماج ‖ تا قلیه بیند برروی تماج
ماهیچه تیر است تماج پیکان ‖ کچکول سینه صندوق آماج
ازقالب من کر خشت سازند ‖ شکلی برآید مانند کلاج
تا کشت پیدا دین شراحی ‖ چنکال دربست زنار زناج
درمذهب نان چندانکه دیدم ‖ جرمست یخنی برروی کماج
برروی نان بین آن زخم بریان ‖ چون صندل سرخ برتختهٔ عاج

حلوای پشمك خوشتر توان خورد
دردستکاه بسحاق حلاج

سعد الدین نصیر فرماید

پادشاها از تو یابد زیب وزینت تخت وتاج ‖ میفرستد از بهشت عدن حورانت خراج

درجواب او کرید

هرکه شد از بورك بی قلیه سودائی مزاج ‖ نان کرم ودنبهٔ بریان بود اورا علاج
بوجود قلیه بورك درجهان معروف شد ‖ ورنه در بازار خوان اورا کجا بودی رواج
دل چوتاج جوش برّه دید وتخت قیمه اش ‖ کفت خواهد رفت روغن درسر این تخت وتاج
میدرخشد قیمه درسنبوسه همچون آفتاب ‖ برمثال روغن صافی وقندیل زجاج

در باغ چوما خوان مزعفر بکشادیم رنکی دکر از عکس رخ خویش به به بست
یخ بست همه چربی وشیرینی بقّال لیکن عسل وروغن از انها همه به بست
در شهر بسی روی سفید آمده خرما زان ماست که در لاك شبان دوش بده بست
من کرسنه وسیر نکر دیده ز توشه هم باسر انبانهٔ یخنی بفره بست

بسحاق دوان شد چوسکان ازپی میده
باز ازهوس قصب وخرك باره کره بست

باز درجواب همو کوید

بر کنك نبات انکه درین شیشه کره بست درنقش هم او صورت قرصك که ومه بست
استاد که از اطلس نان سفرهٔ خوان دوخت مغزیش زحلوای بن وپسته بزه بست
از ناوك ماهیچه واز نیزهٔ زنّاج نان کرد قطایف سپر ورشته کره بست
درآش خلو کوفته دیدم که بدعوی برد آن کرو از میوه که باهیأت به بست

بسحاق برای سفر از پخته برشته
بس زلّه ازان کوفتها برکه ومه بست

این غزل بمزه وخالی از خطا نیست

از برج محلت مه ماهی تمام المدست کز حسن یوسفش پیش امروز نام المدست
ازشوکت مزعفر وز رونق قطایف قند از حسد مدملست شهد از تعام المدست
ازرشتهٔ ختائی لوزینه ادرجست کی شیت اتال مردی کش پانه دام المدست
چربه تره پنیشیت واشوغ قندمصری غرمان ندی که هر کز صبحی وشام المدست
کش ازکلوچه بشتر بکرفته نام امروز دز از فرخیالم کالی تمام المدست
آشود دمغ کشکک اجوان پیراوست شور بی مهی شور از خاص وعام المدست

آفتاب نان گندم مشعلی است ॥ کز برای ظلمت سکبا خوشست
مرغ بریان پیچ در نان تنك ॥ کان بدن درجامهٔ یاللا خوشست
گزوان بوی دار وهای گرم ॥ درمیان کشتی کیپا خوش است

کفتهٔ بسحاق پیش بنکیان
برمثال ارده باخرما خوش است

هیچ دونیست که سه نشود

خندهای پسته برحلوا خوش است ॥ کریهای ارده برخرما خوش است
توتیای دارچینی سرمه ایست ॥ کز برای چشم کندما خوشست
قلیه صرّافست وروغن مشتری ॥ درمیا نشان تنکهٔ بغرا خوشست
آن جلیل اطلس نان حریر ॥ بر سر گهوارهٔ کیپا خوشست
هرکه میبینی ازاوعضوی نکوست ॥ جز قدبریان که سرتا پا خوشست
حاجت همکاسه ام درکله نیست ॥ همرهان این لقمه ام تنها خوشست

کفتهٔ بسحاق شیرین است وچرب
دردهان خلق چون حلوا خوش است

لاادری قائله

آنکس که کمان خانهٔ ابروی توزده بست ॥ ازناوك مژکان توراه که ومه بست

درجواب (لاادری قائله) کوید

ازرشته همانکس که به بردسته کره بست ॥ چین وشکن ترکی کیپا که و مه بست
برقصد کدك نیزه صفت سیخ کشیدیم ॥ وزخوف کین درشکم برّه زره بست

آن يار توله خورکه بمن کنده خوار کفت | چون ماستبا بهخت زمن عذرها بخواست
کاچی خور ان ملك صفاهان بروزحشر | باشند روسفيد زانوار نان و ماست

بسحاق ياد صحبت پپلس نمی کند
بانان خاص تا بشد اورانشست وخاست

کمال خجندی فرمايد

سرو بالای تو سر تا پا خوش است | راستی آن قامت و بالا خوش است

درجواب او کويد

جوشن نان درتن حلوا خوش است | خودارده برسر خرما خوش است
لشکر لوزينه چون صف برکشند | تاختن بر قلبشان تنها خوش است
آن چماق کنده وکرز کزر | ازبرای حرب کند مبا خوش است
منجنيق پاچه وسنك کدك | بر فضای قلعهٔ کيپا خوش است
خندق کاچی کرت پهنا نکوست | باروی تماج را بالا خوشست
جارچی سير وجاسوس نخود | درميان لشکر بغرا خوش است

تا بود بسحاق درديك اين مقيل
اين اراجيف توچون حلوا خوش است

نيزدر جواب همو کويد

کفتکوی پسته باحلوا خوش است | ماجرای چربه باخرماخوش است
نوعروس نان کرش پهنا نکوست | شاهد زتاج را بالا خوشست
رشته‌را سودای وصل سرکه‌نيست | درد ماغ بورك اين‌سودا خوشست

سلمان ساوجی فرماید

(هر دل که در هوای هوابت مجال یافت) * (عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت)

در جواب او گوید

مرغی که درمیان مزعفر مجال یافت | شهباز طالعش دو جهان زیر بال یافت
خوش وقت آن برنج که در خوان صوفیان | باقند و لحم و روغن و نان اتصال یافت
هر کو شمیم کله شنید و نسیم نان | از بوی عود و نکهت عنبر ملال یافت
بورك درآتشان که خمیر زواله بود | در آرزوی قلیه بسی گوشمال یافت
شلغم برای رشته زدست پیازتر | چندین ملال دید و بآخر وصال یافت

(بسحاق از آن که نعمت رزاق عزیز یافت)
(روزی شدش که گفتهٔ او این کمال یافت)

مولانای رومی فرماید

(از بامداد روی تو دیدن حیات ماست) || (امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست)

در جواب او گوید

از بامداد دیدن بورك فتوح ماست | امروز بوی قلیه چه گویم چه دلرباست
صد سیخ و کمچه میطلبم بهر این قدح | این کمچه از که جویم و آن سیخ تا کجاست
امروز مرغ و قند در کردم مزعفر است | امروز زله هر چه ببندی زخوان رواست
تا بوستان سفره بنا کرد مطبخی | سروی بقد و قامت زناج برنخاست

در جواب او کوید

نان کندم روی دل اززخم بریان برنتافت | زخم بریان ازلطافت زحمت نان برنتافت
معده ازهضم برنج وحاقه چی آمد بتنك | بود ملکی مختصرجوردو سلطان برنتافت
سیخ بر بورك زدم درحال باصحن اوفتاد | برك كل سرتیزی خار مغیلان برنتافت
هرمشامی کزشمیم دیك کیپا تازه شد | ازنسیم صبحدم بوی کلستان برنتافت
تیربار ان شکر بود ودلم لوزینـه وار | پشت برجان کردوروی ازتیرباران برنتافت
شاه را پالوده چندان نازکی درجان بکرد | کزلطافت دردهان آسیب دندان برنتافت

عقـل بسحاق آنچنان دیوانه شدبر زیره با
کز برای زیره روی از راه کرمان برنتافت

خواجه صدرالدّین قیروانی فرماید

(ازمنش هیوجی یارار غباری بردل است) | (زان غبارم روز و شب چون کوه باری بردلست)

در جواب او کوید

کر کبابش ازنمك اندك غباری بردل است | حاش لله کرمرا ازان هیچ باری بردل است
حال خود میکفت خرمابا پنیرکیسه دوش | کز کذار کنکرم هرلحظه خاری بردل است
کرکه کشتم ممتلی امروز ازکیپای چرب | شادمانم کین غمم ازغمکساری بردل است
اشتهادر آرزوی دنبه است امّا مقیل | زان میانش روزوشب بارمباری بردلست
قاز فربه بازدر منقل همی کردد بسیخ | کشمکاز اهریکی ازآن شراری بردلست
مابرای صلح حلوا درمیان آورده ایم | کر برنج زرد از قندش غباری بردل است
کفته بسحاق ازان شد پخته چون حلوای قند | کز تنور حکمتش هردم بخاری بردل است

انکورشاه وخربزه سلطان میوه شد || انجیر درمیانهٔ ایشان وزیرکشت
شد نار ترش شحنه و نارنج میرآب || نالانه لشکری شدوامرود میرکشت
آلوچه شدپتکچی وسرمش خزینه‌دار || توت‌سیه دبیر وسفیدش مشیرکشت
به شیخ وسیب مفتی وزیواس محتسب || بالنان شد کاو و ترنجش ظهیرکشت
داروغه هندوانه ومرده خیار سبز || کاونده شدمحصّل وبدزان کزیرکشت

شفتالوی حدیث تو بسحاق درجهان
چون نار عذب نادره وبی نظیرکشت

شیخ سعدی کوید

صبحی مبارکست نظر برجمال دوست || برخوردن ازدرخت امیدوصال‌دوست

درجواب اوکوید

جوع ازدلم ببرد غم زلف‌وخال دوست || جان باجبال رشته فتادازخیال دوست
چشمم چوکله دیدلم بامداد کفت || صبحی مبارکست نظر برجمال دوست
زدبر ترید پاچه وکفتا غنیمت است || برخوردن ازدرخت‌امیدوصال‌دوست
کیپاکه میپزی مکنش اینهمه پیاز || درخانه جای‌رخت بودیا مجال دوست
شاخ مبار میطلبد بازاز طمع || در بوستان سفره ببوی نهال دوست
مانند بورکت همه کاری شود ببرلنج || همچون‌زواله کربکشی کوشمال دوست

بسحاق وکنج مطبخ وآن قلیهٔ برنج
صوفیّ وکنج خلوت وآن قیل وقال‌دوست

سیّدجلال عضد فرماید

جان‌مادوری‌زخالت‌کوی جانان برنتافت ❊ کوی‌جانان‌ازلطافت‌زحمت‌جان‌برنتافت

دکرمکوی که نان نوعروس سفرهٔ ماست ✻ که این عجوزه عروس هزار داماداست
نوشته اند زروغن بچهرهٔ حبشی ‖ که این سیاه زمال مزعفر آزاداست
من آن نیم که ز حلوا عنان بکر دانم ‖ که ترك صحبت شیرین نه کار فرها داست
بکار کاه قطایف که رشته میبافند ‖ زلفظ پسته شنیدم که روغن استاداست

حسدچه میبری ایکاسه لیس بر بسحاق
برنج زرد و عسل روزی خداد اداست

شیخ سعدی فرماید

مشنوای دوست که بعدازتومرایاری هست ‖ یاشب وروزبجز فکر توام کاری هست

درجواب اوکوید

مشنوای نان که بجز دنبه مرا یاری هست ‖ یابجز مالش چنکال مراکاری هست
خواستم پردهٔ نان ازسر زناج کشید ‖ تابدانند همه خلق که زنّاری هست
چه عجب کنکر اکرهم نفس بریان شد ‖ همه دانند که درصحبت کل خاری هست
هوس رشته قطایف نه دلم دارد وبس ‖ که بهرحلقهٔ آن دام کرفتاری هست
شرح نان تنك آن نیست که پنهان ماند ‖ داستانی است که درهرسر بازاری هست
بادبوئی سحر آورد زکیپا وببرد ‖ آب هرطیب که درطبلهٔ عطّاری هست
انکه منعم کنداز عشق تریدو پاچه ‖ تابخوردش ندهم برمنش انکاری هست

میل بسحاق باین اطعمه بیچیزی نیست
غالب الظّن من این است که اسراری هست

من لطایف آثاره

تاهفت میوه سردوتر ودلپذیر کشت ‖ دل کرمیم زجانب آن نا کزیر کشت
بشنوکه بعدازین همه الوان اطعمه ✻ بابی زشاه میوه مرادر ضمیر کشت

حالیا مستغرق لوزینه ام || ارده وخرما مرا در خورد نیست
کرم مرکب پرورش در سرکه یافت || همچو بانك عسل پرورد نیست

بیت بسحاق است چون سنبوسه طاق
زین جهت چون شعرا و یکفرد نیست

شیخ سعدی فرماید

میان ما و جمالش محبّت ازلی است || که حسن دوست قدیمی و عشق لم یزلی است

درجواب او کوید

میان ما ومزعفر محبّت ازلی است || کواه شربت قندوحلاوهٔ عسلی است
نظر چو روز ازل برمزعفرم افتاد || زرنك چهرهٔ زردش بقین شدم کدولی است
بخوان اطعمه چندانکه امتحان کردم || دوای رشتهٔ باقیمه تیغ کم محلی است
بدین قلیهٔ شامی وملّت حبشی || نخود بکوفته کردن نشانهٔ دغلی است
چونان وخربزه بینی شهیدکن خودرا || که مرکهای چنین خوش دلیل زنده دلی است
بنزد خوشهٔ انکور عقد مروارید || مثال جوهر اصلیّ ودانهٔ عملی است

نبود عالم وبسحاق این سخن میکفت
که نان وکوشت قدیمیّ وکرس لم یزلی است

خواجه حافظ فرماید

هرآن نصیبه که پیش ازوجود نهاداست || هرانچه درطلبش سعی میبری باداست

در جواب او کوید

هرآن هریسه که پیش ازغروب نهاداست || هوای آن بدل هرکه میرتد باداست
کسی بجوهر یکدانهٔ نخود نرسد || که قفل حقّهٔ کیپا بپاچه نکشاداست

خواجه حافظ فرماید

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است ❊ زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

درجواب او گوید

اگرچه بحث رطب پیش قند بی ادبی است ❊ زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است
نبات همدم چوبست وخار یار رطب ‖ درین میان دل ما سوخت کین چه بو العجبی است
چه شیوه میکند آب نبات بادل ما ‖ که بر طبقچهٔ شمشاد وکاسهٔ حلبی است
دگر مگوی که پالوده آب میویز است ‖ که از نبات گرو میبرد چه گر عنبی است
صفا و پختگی و ذوق دنبهٔ کشکك ‖ ز آتش سحر وجوشهای نیم شبی است
اساس نان تنك صفّه ایست خوش منظر ‖ بنای کاشن کیپا بپهلویش طنبی است

سبب مپرس چو بسحاق خوش خورد لوتی
که اشتهای چنین را دلیل بی سببی است

مولانای رومی فرماید

دل ندارد هرکه اورا درد نیست ‖ وانکه او دردش نباشد مرد نیست

درجواب او گوید

هیچ نعمت چون برنج زرد نیست ‖ هیچ شربت همچو آب سرد نیست
گر غباری هست حلوا را ز قند ‖ درمیان نان و بریان گرد نیست
گرچه بورك داغدار قلیه شد ‖ لیك همچون قلیه صاحبدرد نیست
هرکه روزی کلّهٔ تنها نخورد ❊ درمیان لوت خواران مرد نیست

در جواب او گوید

در شعر من ازان همه ذکر مزعفر است | گز هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
بوی کباب میرسد از مطبخم بدل | پیغام آشنا نفس روح پرور است
در قلیه نیست حاجت مرواری نخود | معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
در انتظار حلقهٔ زنجیر حلقه چی | اصحاب را دو دیده چو مسمار بردر است
لوزینه ماهیٔ است که در دام رشته شد | یا طوطیٔ چو ماست که در بند شکر است
خرما و ماست دست در آغوش کرده اند | وز خار فارغند که در پای کنکر است

بسحاق نسبت سخن خود مکن بقند
از بهر انکه شعر تو غیر مکرر است

خواجه حافظ فرماید

بلبلی برگ گلی خوشرنگ درمنقار داشت | واندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

در جواب او گوید

مخلق سنبوسهٔ پر قیمه در منقار داشت | در میان جوش روغن نالهای زار داشت
گفتمش در روغنی این سوز و ناله بهر چیست | گفت ما را شیوهٔ سنبوسه در این کار داشت
کرمز عفر با عدس ننشست جرم سفره نیست | پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
چشمهٔ روغن در اطراف هریسه بامداد | شیوهٔ جنات عدن تحتها الانهار داشت
من ز مرغ و حلقه چی گفتار دارم در دهن | خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
چون نگزی جرب و شیرین بود آن حلوافروش | کین خیال حلقه چی در گردش پرگار داشت

غرق شربت کن خدایا روح بسحاق این زمان
زانکه شیرینی عالم جمله در اشعار داشت

بادا ز آفتاب خمیرت زوال دور ❊ تا سالها کنی چومه نو زوالها
از بهر تزلق چو قتق روترش مکن ❊ چون قلیه باش چرب زبان درمقالها
مانند بورکت همه کاری شود ببرك ❊ همچون زواله کر بکشی کوشمالها
ایفلسان کرسنه رمل عدس زدیم ❊ وزقرعهٔ زواله کرفتیم فالها
آمد برون ستارهٔ بغرا زهر قران ❊ در برج قلیه کشت خلاص ازوبالها

بسحاق کس نپخت خیالی چنین دقیق
مخصوص تست از شعرا این خیالها

خواجه حافظ فرماید

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ❊ که کناه دکری بر تو نخواهند نوشت

درجواب اوکوید

عیب کاچی مکن ای بورك پاکیزه سرشت ❊ که خمیرش بفطیر تو نخواهند سرشت
توا کر تخم کیا کاری وماسیرو پیاز ❊ هرکسی آن درود عاقبت کارکه کشت
بقطایف نتوان کفت که او دو شابی است ❊ توپس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
نه منم درطلب نان که زبهر کندم ❊ پدرم نیز بهشت ابدز دست بهشت
تاقضا سوزن ماهیچه بدر سفره نهاد ❊ هیچکس همچومن این رشتهٔ باریك نرشت
سنکریزه برو وکل کش وچنکال بتال ❊ هرکه این راده بند دبشکم کوسر وخشت

ناف بسحاق مکر قابله بارشته برید
یاپدر مولد این نطفه بتتماج نوشت

شیخ سعدی فرماید

ازهرچه میرود سخن دوست خوشتراست ❊ پیغام آشنا نفس روح پروراست

امیر حسن دهلوی فرماید

ای سر زلف تو سراسر بلا * هر دو لبت نیز بلا بر بلا

درجواب او گوید

ای قد زنانچ سراسر بلا * نان برخت هست بلا بر بلا
گر نهی آب بپهلوی نان * عرصهٔ آن سفره شود کربلا
اسم سر وپاچه بگویم که چیست * نام یکی آفت و دیگر بلا
دنبهٔ بریان شودت عذر خواه * گر بکشی دروه کنگر بلا
برسر آتش حبشی میکشد * روزوشب از بهر مزعفر بلا
ساعد و ران بره وآش دوغ * میکشد از ساق چغندر بلا

چند چو بسحاق کشی در جهان
خویشتن از بهر شکم در بلا

مولانا علی در دزد فرماید

هرچند روی دوست ندیدیم سالها * مارا بود هنوز امید وصالها

درجواب او گوید

سهلست روی رشته ندیدن بسالها * مارا بود هنوز امید وصالها
مشتا طکان قیمه زروغن نهاده اند * بر روی نوعروس قتق زلف وخالها
بابرك وساز صحن چمن چون نکه کنی * دار دزلاك وبورك ما انفعا لها
این لالها چولالهٔ نعمانست در قدح * وزچر بیش نوشته براطراف ژالها
چون قاف قلیه دیدل دال دنبه گفت * خوش وقت انکه میز نداین قاف ودالها

در جواب او کوید

به پیشم چون خراسانی کرآری صحن بغرارا ‖ ببوی قلیه اش بخشم سمرقند و بخارا را
برنج زرد و صابونی اکر داری غنیمت دان ‖ کنار آب رکن آباد و کلکشت مصلاّ را
چه آرائی بمشك و زعفران رخسار پالوده ‖ باب و رنك و خال و خط چه حاجت روی زیبارا
جمال برهٔ بریان و حسن دنبهٔ کشکك ‖ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا
مپرس از حکمت سختو و راز سر بمهر او ‖ که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمار
من از آن بوی روح افزا که کیپا داشت دانستم ‖ که زود از پردهٔ پرهیز بیرون آورد مارا

بکو بسحاق وصف خوشهٔ انکور ملاّحی « مثقالی »
که بر شعر تو افشاند فلك عقد ثریا را

سلمان ساوجی فرماید

غمزهٔ مستت بهم برمیزند آفاق را ‖ زلف مشکینت پریشان میکند عشّاق را

در جواب او کوید

میکشد کشکك بچربی هر زمان مشتاق را ‖ میبرد لشمك بشیرینی دل عشّاق را
هر زمان از نافهٔ کیپای پرداروی کرم ‖ میرسد بوئی ومشکین می کند آفاق را
حلقه چی بر هیئت سنبوسه هستش نسبتی ‖ از برای انکه باشد حلقهٔ هر طاق را
باوجود انکه دارد نوع زهری بوی سیر ‖ میبرد در صحن بورك آبرو تریاق را
ماست خود را میکشد تا حلقه کرد درو سفید ‖ کوبیا حلوا و شکر در جهان اشفاق را
باوجود ساعد ساق عروسان بعد از ین ‖ من نکیرم دست هر مه روی سیمین ساق را

شیر و شکر بود قوّت طفل طبعش در ازل
لاجرم شعر یست چون شیر و شکر بسحاق را

الغزلیات

عما دفقیه فرماید

مکر فرشتهٔ رحمت درآمد از درما * که شد بهشت برین کلبهٔ محقر ما

در جواب او کوید

مکرکه شمع مزعفر درآمد از درما * که بر فروخت ازان کلبهٔ محقّرما
ز پاکبازی قدم خوش آمد ایمعنی * که کرد خوردهٔ خود درسر مزعفرما
هریسه کفت بروغن که میرسیم بکام * کنون که سایهٔ نان او فتاد بر سرما
چنانچه صورت ماهیچه مینماید روی * جمال او نرود هر کز از برابر ما
چودر پناه پنیریم و سایهٔ کردو * بغیر نان جو ورشته نیست درخورما
اکرچه هست کبراز اکابر سرخوان * چه خارمیخورد از رشك جاه کنکرما
ازانکه چرب زبانست کلك شیرینم * بسان کاغذ حلوا شدست دفترما
حسود کنده خور اردنبه درمیان آرد * نباشدش نخودی چربی چغندرما

شمیم قلیه دمد تاقیامت ای بسحاق
زهر کلی که دمد از کل معطّرما

خواجه حافظ فرماید

اکر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا * بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارارا

نتیجهٔ سخن

باتو این ترکیب هم هست این زمان ‖ روح روغن نفس خرما جسم جان
مالشت دادند درلاك فلك ‖ بد مكس ران سرخوانت ملك
آن مكس ران درمیان ابلیس بود ‖ كرد چنكال تودر تلبیس بود
قصد شیرینی كند دایم مكس ‖ زین مكس ایمن نشد چنكال كس
از عبادت رومكس رانی بساز ‖ بامكس چون كودكان چندین مباز
از برای زاد راه آن جهان ‖ خیز و چنكالی بنه درتوشه دان
باش چون بسحاق دایم چرب ونرم ‖ درمیان آب سردو نان كرم
نان كرمت شهوت نفسانیست ‖ آب سردت حكمت انسانی است

سرّ انسان درلباس نان وآب
كفته شد والله اعلم بالصّواب

دزره قاروره کشتم خرد ومرد | دل بجوان آمـد ازان آورد وبرد
باعسل هرکه که تنها میشویم | همچو یاران شیب وبالا میشویم
کاه درماتم شوم شب درغریب | که رسـد ازسفره سورم نصیب
کاه دارم باهریسه ماجرا | کاه دردست برنجم مبتلا
(این زمان دردست چنکالم اسیر) | (میخورم مالش زهر برنا وپیر)
(چنك چنکالی مرادارد بدست) | (کوشمالم میدهد هرجاکه هست)

شرح حال نان

بعد ازان نان حال خود اظهار کرد | مرد معنی واقف اسرار کرد
کفت بودم کندم باغ بهشت | رسته ازآب وکل عنبر سرشت
تاکه افتادم بانبار جهان | بارها درچاه کردیدم نهان
بعـد ازان درخاکزارم کاشتند | بی انیس ومونسم بکذا شتند
ناله میکردم که ای پروردکار | رحمتی بفرست واز خاکم برآر
حق بلطفم روزی دیکر بداد | وزنوم فیروزی دیکر بداد
سرکشی اغاز کردم از غرور | دلبری میکردم از نزدیك ودور
باد قهری برسر سبزم وزید | شد جوانی نوبت پیری رسید
سرجدا کرداز تنم دهقان بداس | کاه پاشیدم بپوشیدم پلاس
پایمال کاو کشتم ناکهان | تاشدم القصّه دربار خران
برسرم کردید سنك آسیاب | تا برآمـد کردم از جان خراب
که مقیّـد دربن انبان شدم | کاه درغربال سرکردان شدم
مشتها خوردم بهنکام خمیر | تانهادم پای بیرون از فطیر
بعد ازان درآتش سوزان شدم | نان شدم شایستهٔ هرخان شدم
(این زمان دردست چنکالم اسیر) | (میخورم مالش زهر برنا وپیر)
(چنك چنکالی مرادارد بدست) | کوشمالم میدهد هرجاکه هست

هر زمانم هم نشینی دیگرست
آبخوردم اززمینی دیگرست
در سفر با کردکانم هم جوال
میکشم ازکلکل اوقیل وقال
خرّه درانبانه دارم هم نفس
زاغ و بلبل چون بود دریك قفس
که کلیم ارده میکیرم بدوش
گاه دارم فوطهٔ نان ستر پوش
یکزمانم چربه آمد هم نشین
ساعتی با شیرو انجیرم قرین
که پنیر کیسه ام کیرد ببر
گاه ازان کیره ام لرزد بسر
درمیان شیره ام می پرورند
با برنج و شیر نیزم میخورند
ناکهان در دیك حلوائی شدم
بعد ازان دوشاب خرمائی شدم
(این زمان دزدست چنکالم اسیر)
(میخورم مالش زهر برنا و پیر)
(چنك چنکالی مرا دارد بدست)
(کوشمالم میدهد هرجاکه هست)

شرح حال روغن

روغن آمد ازپی اودر مقال
یك بیك میکفت با اوشرح حال
گفت بودم درمیان فرث ودم
درمیان کوسفندان حشم
هر زمان در سبزهٔ کردیدمی
هرکلی ازمرغزاری چیدمی
دایه ام دوشید از پستان میش
دردمم بیکانه کرد ازیار خویش
مایه ام بنهاد مقداری که خواست
شیر بودم بعد ازانم کرد ماست
درمیان مشك بازم مسکه کرد
برسرم بکذشت چندین کرم وسرد
آنزمان در معرض آتش شدم
تاز دردی صافی وبیغش شدم
مدّتی در خیك افتادم ببند
تازه میبودم ببوی کوسفند
گاه درکاچی شدم که در اوماج
ساعتی درکاك روزی درکماج
درکلیچه یکزمان سرکشته ام
یکنفس در بکسمات آغشته ام
آتشین رویم زحلوای شکر
درغمکزی میرود دودم بسر

درجواب اوگوید

بر کنار سفرهٔ صاحبدلی ❊ میگذشت افتاد اورا مشکلی
لوت خوران دید پیرامون خوان ❊ مرغ وما قوت ومزعفر درمیان
قلیه پیش ماستبا بنهاده سر ❊ نان وبریان دست باهم درکمر
درمیان قوتی بهم برگشته بود ❊ از بیانش عقل کل سرگشته بود
اجنبی افتاده برخوانی چنان ❊ چون فقیری درمیان منعمان
پهن بودی یکزمان درروی صحن ❊ گرد گشتی درمیان نان پهن
چرب وشیرین بود وازحلوا نبود ❊ پایش از سرسر زپا پیدا نبود
سربسر اجزای او پر استخوان ❊ روغنش رفتی چوخون اندر رکان
چرب وگرم ونرم وخوشخوار آمده ❊ محرم هر صاحب اسرار آمده
مرد صاحبدل در آن اثنای حال ❊ کرد از ترتیب وترکیبش سؤال
گفت اصلم روغن وخرما ونانست ❊ ذوق شیرینی من درهرد هانست
آردی روغن بمن دال آمده است ❊ نام من ازغیب چنکال آمده است
مرد معنی چون از او بشنیدراز ❊ گفت یکیک حال خود گوئید باز

شرح حال خرما

اوّلا خرما سخن سر باز کرد ❊ سرگذشت خویشتن آغاز کرد
گفت برنخلم چوبرك وساز بود ❊ چشمها بر منظر من باز بود
پرورش می یافتم ازماه وخور ❊ ابرو بادم بود فرّ اشان در
سبز و سرخ وزرد پوشیدم لباس ❊ وزسیه کاری بپوشیدم پلاس
ارّهٔ قهرم قضا برسر بخواست ❊ آنچنان کاندرتن من جان بکاست
از سر نخلم بشیب انداختند ❊ زان فرازم برنشیب انداختند

اکنون بشنو قرار کاچی ایعاشق دوستار کاچی
کنجینهٔ چشم خویش پرکن از نقد نکو عیار کاچی
صد تخم چهل کیا بروید هرلحظه بکشتزار کاچی
آبش همه روغن است ودوشاب آن کرزهٔ کشت وکار کاچی
صد جوی زچشم ماروان است از حسرت مرغزار کاچی
در دور شما بماست کردد درخانهٔ ما مدار کاچی
بسحاق بتخم سیر کارد پیرامن جویبار کاچی

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

جانست حزین آرد روغن دندانست بکین آرد روغن
برابرش خوشرو مز عفر بستیم لجین آرد روغن
ازکوشه جان کمین کشاد است عقلم بکمین آرد روغن
این حجرهٔ خانه نیست معمور بی شاه نشین آرد روغن
میکن سرقوتها که خوردی مهرش بنکین آرد روغن
آن تخم محبّت دل ماست یاخال جبین آرد روغن
چون شهدوشکرشداست بسحاق پیوسته قرین آرد روغن

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

اسرار چنکال

مولانا نجمی فرماید

درکنار سبزهٔ صاحبدلی ❀ میکذشت افتاد اورا مشکلی

برطبل شکم زدیم ما باز   امروز دوال رشته پولاد
هرکز نیزد کسی چو بسحاق   در دهر خیال رشته پولاد

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

اینها بر شاه جوش برّه   هستند سپاه جوش برّه
این چرخ عصابه شکل درزیست   از طرف کلاه جوش برّه
دوش از افق قدح برآمد   رخسار چوماه جوش برّه
ازتیزی تیغ دنبه میشد   هردم به پناه جوش برّه
این ترلق شور باکه باشد   با منصب وجاه جوش برّه
نامش مبرید خاله بی بی   آن کاسه سیاه جوش برّه
این صوت وغزل چکونه بسحاق   کفت است برای جوش برّه

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

دل کشت زجان کباب منتو   شد خانهٔ تن خراب منتو
هر آش بآب میتوان پخت   لیکن عرقست آب منتو
این طرفه که هفت خانه دارد   برآب روان حباب منتو
شد مغرب چشم مامنوّر   از قبّه آفتاب منتو
چون حلقهٔ دل هزار حکمت   دارد بمیان جناب منتو
چون کنده‌خوران بروی کارند   بر قیمه فکن نقاب منتو
بسحاق صفت کسی نکوید   یك بیت چنین زباب منتو

ای کرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

من شرح دهم بیان رشته ✻ اکنون بر عاشقان رشته
گوئی توکه رشتهٔ زجا نست || گر نیك رسی بجان رشته
یك حلقهٔ حلق نیست خالی || در دهر زریسمان رشته
پر روغن سبز رنك دیدم || پیرامن بوستان رشته
دانی که چه فتنه میکند باز || آن کوفته درمیان رشته
برقلعه دنبه میشدم دوش || هر لحظه بنردبان رشته
هرگز نکند کسی در آفاق || بسحاق صفت بیان رشته

ای گرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

دادیم صلای سنك ریزه || بشنو تو نوای سنك ریزه
از اطلس سرخ کوشت دیدم || من دوش قبای سنکریزه
از شرم برو کشیده قیمه || خوش وقت حیای سنکریزه
در روغن خوش نخود مقشر || گردیم برای سنك ریزه
ماراهمه روغن است بهره || هردم زسخای سنك ریزه
در دست رسول میشنید ند || اصحاب ثنای سنکریزه
بسحاق صفت شوید مشغول || دایم بدعای سنك ریزه

ای گرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

ای واقف حال رشته پولاد || بشنو توکمال رشته پولاد
باریك بچرخ کاسه دیدم || من دوش هلال رشته پولاد
از مطلع صحن روی بنمود || خورشید جمال رشته پولاد
در مدرسهٔ وجود می گفت || دل قال ومقال رشته پولاد
از دفتر نان بهن میگیر ✻ ای گرسنه فال رشته پولاد

﴿ وله فی الترجیع ﴾

آغاز سخن بنام بورك (بغرا) | بشنو توزمن پیام بورك (بغرا)
ماهیچه بگوش حلقه کرده است | یعنی که منم غلام بورك
چون سرخ کمیت حلقه هرگز | اسبی نرسد بکام بورك
بغداد خرابت از خراسان | معمور کنم ببام بورك
درتوی دهن که دار ضربست | دندان سکه زد بنام بورك
مخمور مقیلبای دوشم | ساقی بمن آر جام بورك
آورده ام اینکان چو بسحاق | بر تز دشما سلام بورك

ای گرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

برگیر سر خمیر تماج | کز جان شده ام اسیر تماج
دانی که نخود چه نکتها گفت | با قیمهٔ خرده گیر تماج
از روغن دنبه گشت روشن | درصحن قدح ضمیر تماج
در مطبخ جان ما گرفته است | باز آتش دار و گیر تماج
در لاك نهم فلك نگنجد | یك کفچهٔ کشك وسیر تماج
تا آرد زخمره بار بربست | پیچان شده ام چوتیر تماج
بسحاق چگونه نظم کرده است | این لقمهٔ دلپذیر تماج

ای گرسنکان سفره پرداز
وی سوختکان آتش آز

شیهدیهن بت فرنی که زحسن سرخوان | زرو بالش همه همچون دل مه لرزا نهن
پسته لاان انه مداحی لوزینهٔ قند | بضمش تن انه ماقوت عسل حیرا نهن
نه‌وفی خوش نفر اغرانه باغی میروست | مم نظر کرد مغران ترك ریحا نهن
حرمت روح بوادا وکلوچه حلوا | که‌نن وکردك وخرما برکورستا نهن
نه کو زاردهٔ سعبونی و قندی ونبات | که پشِ شعرمه همچون چورك واشنانهن

انه طور اسخن بسحاق نه ترتیب طعام
انوری هن و قصیده وغزل سلما نهن

(تصحیح این قصیده موقوف بداستن زبان لوریست)

مصحف حسن تنبه برین خط سبز ❊ خوش بر بیاض چهرهٔ کنگر نوشته اند
خط چنین که نه دانی خفیر و خورد ❊ کاسرار روزی تو بر آن سر نوشته اند
سنبوق شعر قلیه بر نعمت قلندران ❊ در تکیه بر کتابهٔ لنگر نوشته اند

صد آفرین بمیوهٔ باغ طبیعتت
کین نازکی ولطف بآن بر نوشته اند

ولہ فی الکردیات والاوریات

انه کم آرزوی لو هن و قوت جان هن ❊ پوست کندت بکیم کوشت برهٔ بریانهن
کشککن یا دمشن سینش چربن روهن ❊ وحق نان که لو خشك مش این درمانهن
سغره هن چترشهن صحن فلك قوسی چرخ ❊ مه بدرن نذنم قرص خورن یانانهن
کاجن آن نوسترن سرو سهی شاخ سمن ❊ موردن ریحن صوزن نذنم ترخانهن
مرغن آن کوك تهو کوفتر صحرائی هن ❊ کز بر بخش سرالمدست وتنش پنهانهن
جوش برغن دولبی هن انه یا نیمی نان ❊ یاقطابی که و نیك بحق پیکانهن
کلّه سرکه و سرداری مش دعوی لوت ❊ پاچش ودست دلیلن کدکش برهانهن
ارس خوئی جغرك می وزنن ازدم چش ❊ فارغ ازوی سر بریان و لوخندانهن
حم بریان ڪدك شیرخره بزغاله ❊ نخجکی هن که کیا شانه برمامانهن
انجتر کوشت مر ادل دمه وسرور کن ❊ و انکه ترکلّه عزیزن چش وواز ووانهی
تومپر کرد عدس پزبه بزار سودا ❊ که کرانهن پش ماهرچه ونهر ارزانهن
غر تو صداشترا قربان نسه نه خوان کرم ❊ پش ده تازلهّ بان همچوکی قربانهن
نه سر سفرهٔ ترکان وتر آش یخنی ❊ غارتی هن که وه معنی نه کم ازتالانهن
نن پهنش اشنر کفت که خال تونه روم ❊ هندوئی هن که مقامش انه ترکستانهن
نه من چین کاوچه شوق زنکی خال ❊ عنبرین خردهٔ مشکن زره کرمانهن
حلوی توشه که می شوت اصفر وایغنی ❊ خرده ریزش زره کالئ ابر غفتانهن

خواجوی کرمانی فرماید

وجه برات شام براختر نوشته اند ❁ واموال زنك بر شه خاور نوشته اند

درجواب اوكويد

مكتوبی از كلاج بشكرّ نوشته اند / وزقند كاغذی بمز عفر نوشته اند
تحسین نان پزان سمرقند كرده اند / كایشان حدیث كاك بعنبر نوشته اند
وان خطّ خورد زیرهٔ كرمان غباروار / برعارض كلیچه چه درخور نوشته اند
درطاس سیم صورت حلوا كشیده اند / القاب نقل برطبق زر نوشته اند
ازمشك وقندو روغن وبادام وتخمكان / این رمز برترك بخطی تر نوشته اند
كز بهر لرزهٔ تب پالودهٔ عسل / تعویذ چشم زخم بشكرّ نوشته اند
وز بهر هضم معده خواص دواء مسك / برقرص عود وحبّ معنبر نوشته اند
چون برف وجه شربت حماض ماكداخت / نار ونبات وقند مكرّر نوشته اند
دوشیزكان ساق عروسان بمشك ناب / اسرار بسته برسر مجمر نوشته اند
آبستنان حجلهٔ لوزینه لاف قند / بهر علم برشتهٔ چادر نوشته اند
در پاكی طهارت خاتون آبكوشت / یاران كنده خورهمه محضر نوشته اند
وصف برنج زردو خط سبز ماستبا / برنركسی چولالهٔ احمر نوشته اند
پادر هواست مرغ و برنجم چه وجه آن / بربال قاز و كبك و كبوتر نوشته اند
یكیك صفات پیكر بغرای حیدری / آهنكران بسیخ دو پیكر نوشته اند
رمزی كه قلیهٔ كزرش باپیاز بود / دركشكبا ببرك چغندر نوشته اند
سوز درون سیخ كباب جكر بریز / مستان البه ریز بساغر نوشته اند
برنوك سیخ سیرت خاكینه حرف حرف / مرغان مطبخم همه بر پر نوشته اند
نور سواد نسخهٔ خورشید نان پهن / بركرد خوان چرخ مدوّر نوشته اند
وجه ترید صحن زر اند ود خوان ما / برسیم كاسهٔ مه انور نوشته اند

چون کاردهٔ کندم جه‌قتلغ مرحله کرد ❊ زدبدبه کاه ولایت بکردهٔ تنور
بتخت شمسهٔ خورشید نان مه پرتو ❊ بقدر ذرّه بود آفتاب وقت ظهور
چراغ روی مزعفر بسفره چون شمعی است ❊ که آفتاب بپروانه خواهد ازوی نور
ببارکاه برنج سفید ماش ونخود ❊ دوخا دمند یکی عنبر ویکی کافور
میوش قلیه برنجت چنان که یك ریزه ❊ نماند از نظر خرده بین مامستور
توچنانك دردف نان زن بیرم قلیهٔ سیب ❊ که میرسد زکدو با طنینهٔ تنبور
پیاز قلیه چنان شیشه ایست مینائی ❊ که سرکران شود افلاکش ازبخار بخور
بصحن مرغ مزعفر نشسته چون عنقا ❊ بکاسه قلیهٔ بغرا فتاده چون عصفور
بکرد باروی بغرا که قلیه اش سورست ❊ زجوش برّه چه‌درخور کشیده‌اندش سور
زهجو رشته وکاچی حذرکن ای بغرا ❊ بشاعری که ترادم دهد مشو مغرور
نسیم بورك پرقلیهٔ من از شیرا ز ❊ همی رود بخراسان بطوس ونیشابور
یکی ببوی کباب من‌آمده سرمست ❊ یکی زکاسهٔ سیراب من شده مخمور
مرادرتتهٔ همین قلیه‌است ودردل اوست ❊ ولی چه‌سودکه‌هست اوچوپیلس ازدل دور
توکوشه کیری کاچی نکرکه‌درهمه عمر ❊ کسش ندید بخوان عزاو سفرهٔ سور
چنانکه شکل عدس شد محلّ اندوه‌وغم ❊ برنج زرد بود منشاء نشاط وسرور
بکار خانهٔ آشی که کوشت استا داست ❊ ضرورتست که باشد چغندرش مزدور
کر آبکوشت که من می پزم بخسته‌دهند ❊ خورد بروزسیم پاچه‌چون شکر رنجور
کتاب نان بکشا تا جواب برخوانی ❊ خطی که بروزقش شدزتخمکان مسطور
که‌هرکه خربزه‌چندان خوردکه‌بترکدش ❊ شهید باشد وغازیّ وحاجی ومغفور
ببیع ماهی شورت مکیس باید کرد ❊ که ازمعاملهٔ نسیه صرفه نیست کسور
مظفّراوست که درسفرهٔ ضیافت رفت ❊ وکر بزلهٔ مؤیّد شود بود منصور
توخادمان سرخوان باقهٔ خوش دار ❊ وکرنه دره مطبخ شوند ازتونفور
زشعر اطعمه بیتی بجنت ار خوانند ❊ ملك باکل درآید بخوان حجرهٔ حور

سخن دراطعمه بسحاق پاك کردچوآب
بودکه جایزه بستاند از شراب طهور

تابود خورشید کاك وقرصهٔ مه‌نان پهن | تازمین روید نبات و تا درخت آرد ثمر
میوهٔشیرین عمرت در سرابستان دهر | بر درخـت کامرانی دائمـا بادا ببر
هست امیدم بروزی‌ده که آید مستجاب | این دعاها ازمن بیچارهٔ بیخواب وخور

ماهیان کر بشنوند این شعر چون آب روان
بر سر نظمم بر افشانند از دریا کهر

ظهیرالدین فاریابی کوید

سپیده دم که شدم محرم سرای حضور | شنیـدم آیت توبوا الی الله ازاب حور

در جواب اوفرماید

سپیده‌دم که شدم زله بند سفرهٔ سور | شـنیدم آیت لا تدبر فوا ز لحم طیور
بکوش معده ام آمد نوای قلیه برنج | که ای بمدح مزعفر بعالمی مشهور
بنای رشته بغایت خراب وویرانست | کمان مبرکه ببیك کفچه قیمه شد معمور
برآسـتان کدك سر منه که از کیپا | برای معدهٔ تو بر کشـیده اند قصـور
بوقت صبح شود از هریسه ات پیدا | که کفچه نیك زدی یانه درشب دیجور
روا بودکه مزعفر بنـاربا هر دم | خراب‌سازی و کاچی به تخمکان‌معمور
نواله پر زپی کوشت سازچون الماس | برای مغز قلم صیقـلی بده سـاطور
اکر توزله نبنـدی زیخنی وحـلوا | میان لوت خوران کس‌ندارت معذور
نسیم چلبك وحلوا بمردکان چو رسد | ببوی هردو برآرند دسـت وسرز قبور
بشام روزه نمشك و رطب مقدم دار | که‌هست چربه ودوشاب از برای سحور
بجای ارده بیفشـارسرکه بردوشاب | که‌قطره قطره چکیده‌است ازدل‌انکور
زبان ما زازل‌چرب‌ساخت‌چون‌روغن | بلطف اوکه عسـل کرد درفم زنبور
بهشت میوه زمیـویز طـایفی دیدم | که‌سرمه‌دان عرق شدبرای دیدهٔ کور

شاه سیف الدین ابونصر آنکه در خوان سخا ✻ بار منت باشدش بر کشتکان بحر و بر
در نسب نان دادنش معهود تا هود نبی ✻ لاجرم بر خوان دولت باشدش این زیب و فر
ای فلك قدری که از خوان تو نان و سبزه ایست ✻ هفت صحن لاجوردی باد و قرص ماه و خور
مرغ چترت میخورد آب و علف جائی که هست ✻ بیضهٔ شمس و قمر همچون دو تخمش زیر پر
جاندار دیچون عدس حاتم برت زان رو که هست ✻ از نخود کمتر بکاه بخششت در و گهر
آل برمك در کرم کرمك فروش این درند ✻ این سخن نرمك نمیکویم که هست این مشتهر
باوجود ضربتت رستم اکر بودی کنون ✻ رای من با خاله بیبی نسبتش کردی مکر
صدمهٔ کرزت اکر بر کوه آید کاه حرب ✻ همچو چنکالش کند خورد استخوانها در کمر
ور فرود آری که کین تیغ بر فرق عدو ✻ کاو ماهی را توان خوردن کبابی از جکر
کر براه تیغت آید سنك وسذان در نبرد ✻ خرد سازد چون کماج و پخنیش در یکدکر
چون خیال من که در لشمك بود باریك رو ✻ میکند در موی موری تیر پرّانت کذر
فیل جنکی در صف رخش کر کس بیکرت ✻ کم زیك بزغاله باشد در نبرد شیر نر
ورز نعلش لمعهٔ آتش جهد قرص زمین ✻ در تنور دهر خاکستر شود از آن شرر
مرکبت در مرغزار آبحیوان چون براق ✻ کام عیشت بهره مند از مشرب خیر البشر
برمشام دوستانت بوی کلزار کباب ✻ درکلوی دشمنانت خنجر خار کبر
دوستان باسینهٔ مرغ مسمّن در بهشت ✻ دشمنان همچون سر بریان بسیخ اندر سقر
کشته را تبخوار از شیلان مهمانخانه ات ✻ دولت و اقبال و شادی نصرت و فتح و ظفر
میر مرزوقت معیّن کرد کردون تارسد ✻ زان میان روزی بجمعی زله بند خشك و تر
یا دو مغز اندر یکی بادام بهر آن نهاد ✻ تا بود حلوای درویشان مسکین چرب و تر
زیرهٔ کرمانست با طبع چو آبت شعر ما ✻ در بر لعل بدخشانی چه قدر آرد حجر
خیل شعری بحر فضلی کوه حلمی کان علم ✻ راح روحی قوت جسمی نور چشمی تاج سر
از زبان چرب بسحاقست کین طرز سخن ✻ کشت همچون قند در عالم بشرینی سمر
دور نبود کر مکرر طعمه اش سازی ز قند ✻ طوطی طبعی که در مدحت چنین ریزد شکر
کر حدیث نان ماهیچه در این خوان حدیثم شد دراز ✻ سفره خواهم کرد آخر بر دعائی مختصر

قصيدهٔ آفاق و انفس در مدح شاه سيف الدين

مطلعی شيرين شنو مانند حلوا سر بسر — مصرعی قند و نبات و مصرعی شهد و شکر
صحن کازار خيال من که صد بستان در وست — لاله‌اش لوزينه و پالوده آمد خوش نظر
بوستان افروز ماقوتست و صابونی سمن — نسترن مشکوفی و خيريست حلوای کزر
هر چه در آفاق بينی مثل آن در خوان ماست — چرخ به روز و شيره شب خورشيد کاك و نان قمر
هست سلطان مزعفر را بد ور خوان ما — تاج قند و تخت حلوا نان قبا روغن کمر
چار ارکان مختلف در ديك آش سرکه هست — رو پياز و مس چغندر دنبه سيم و کوشت زر
شاه حلوا کر کند ييلاق در صحرای خوان — خرکهش کاکست و سختو خيمه و کيپا کپر
بهر ترتيب برنج آرم عناصر هر چهار — خاك و باد و آب و آتش در بيانی مختصر
نان او آمد سبك چون باد و خاکش کرد قند — زعفرانش آتش و آبست روغن سر بسر
چر بيش عمو و حلوا خال و فرزندش برنج — مادرش آبست و تخم چرب و مرخش چون پدر
زعفرانش شربت آمد شد کنيز او کلاب — زيره اش لالا و دارچينی اش بسته کمر
اصل او ملح و نخود فرع و برادر نان کرم — خواهرش کيپا مکر مثلش پديد آرد پسر
ميرود کرمابه خاتون هريسه همچو دود — پيش حلوا پس عسل روغن بزير و نان زبر
رختها در سور و باروی برنج آسان کنی — کر چو ما از تختهٔ نان تنك سازی چپر
بر سر و دوش و بر و پهلوی بغرا در خورست — قايه خود و قيمه جوشن دنبه خفتان نان سپر
هر طعامی در زمانی لذّت ديکر دهد — صبح بغرا چاشت يخنی قليه شب کيپا سحر
کر بری ما را بمهمان واجب آيد چار شرط — آب سرد و آش کرم و نقل خشك و ميوه تر
با وجود عقل و اکل و نقل عقلم در سخن — ميدواند طالعم از بهر روزی در بدر
از هزاران اختراع طبع من در خوان شعر — هست اين تشبيهها زان مائده يك ما حضر
بهر کاچیّ و عدس در خانهٔ باشم مقيم — با کماج کرم و يخنی من که باشم در سفر
از پی روزی اکر روزی بغربت کم شوم — بنده را از مطبخ سلطان باذل جو خبر

اندرو خورده بیان چو یك اشکم خوری ٭ بر دلت کشف شود چند هزاران اسرار

بازمیویز فراوان بتنقل میخور ٭ آنزمان از سر کردوی کنك مغز در آر

سبدی پر ز پنیر و طبقی پر خرما ٭ در چپ وراست نه وکام خود از هر دو کذار

شیر و انجیر و فرو چیده بر ویش کفچه
چون سما کشته درخشان بنجوم سیار

(فصل عاشر) صفت نعمت ارزان کویم ٭ کاندرین شهر تو هستند فقیران نهمار

بامدادان چو ترید کدك و پاچه زنند ٭ میبرند از پی آن کله وکیپا در کار

عدس و باقلی وسیر و پنیر و زیتون ٭ در پیش نان چرا کست ومقیل وموموبار

قلیهٔ چند جکر بند دل میطلبد ٭ که بریزند در او روغن کنجد همواز

غازی اسب و سرکاو وشکنبهٔ اشتر ٭ میخور ای مردك خرمرك بخاطر کم آر

دارم از نان زرت خشکی ازجو سردی ٭ دست در کردهٔ کندم زن وانها بکذار

که شنیدم ز دو قاصد که بشش روز دکر ٭ میرسد ماهی شور از طرف دریابار

زین دو قاصد خبر میهوه می پرسیدم ٭ هر دو کفتند که هست او بسلامت درلار

کالبا خوردم ومیلم بهریسهٔ زرتست ٭ لیکن از آن زرت وآب وهوای ملبار

در زمانی که چنین نعمت هر جنس خوری ٭ آش کشکاب درآنحال بخاطر میدار

قوت کردان چه بود نان بلوت آش الم ٭ میخورند این دو غذا درسر بندکلبار

کزرو شلغم چندر کلم وترب وکدو ٭ ترهارسته تر و سبزو بسان ز نکار

عیب بدران مکن وهرچه بود نیکو بین ٭ که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

خوش بود در عقب اینهمه انواع طعام ٭ آب برفی که زسردی نخوری جز بسه بار

این همه صحن وقدح را که فروچیدم من ٭ اخرا بخفته سرازبالش غفلت بردار

کاین همه قوت شده قوت بازار وجود ٭ هر که اینها نخورد نقش بود بردیوار

این همه نعمت رزاق بنظم آوردم ٭ شکر آن هیچ نکردیم یکی را از هزار

کفت بسحاق چنین شعر ز انواع طعام
تا شود کرسنه آن سیر که خواند یکبار

قرص لیموی وکوارشت لطیف عنبر ❊ کل شکر باشدو کلقند و شراب دینار
لوحش‌الله زمر تای ترنج و به وسیب ‖ زنجبیل عدنی رخ کندت چون‌کلنار
نخود وکشمش وپسته خرك ومیوهٔ تر ‖ قصب انجیر ودکر سرمش اسفید بیار
فلفـل ومیخك و بزبازو کبابهٔ چینی ‖ جوز بویا بود وهیـل و قرنفل درکار

(فصل ثامن) چوترا آرزوی حلوا شد
مستمع باش وزمانی دل و جان بامـن دار

کاینك از صحن حلاوات برون میآید ‖ کاك و فرنی ونمکزی زبر شیرین کار
باز صابونی و مشکوفی وسنبوسهٔ نغز ‖ حلقه‌چی‌باشدو ماقوت‌پر از مشك‌تتار
صحن پالوده‌چنان خویش مطرا کرده ‖ که کرو میبرد از حسن زصحن کلزار
حبذا طاس قطایف که‌ز بوی خوش‌او ‖ نکشـاید زخجـالت در دکان عطـار
دست‌درساق‌عروسان چوزنی‌صدزنهار ‖ که من سـوخته‌را نیز نجاطر میدار
شور حلوای شـکر میفتدم اندر سر ‖ شکل حلوای کزر میبردم دل از کار
آردی روغن وحلوای برنجی وزلیب ‖ مردکاری چـو بچنکال زنی اول بار
گرتوخواهی که بچشم همه شیرین‌باشی ‖ همچو حلوای شوتز تخم محبت میکار
شـعف خوردن این اطعمه بر میآرد ‖ هردم ازجان ودل مفلس بیچاره دمار

مژدکانی که ره بصره بامن آمده است
میرسـد قوصره ومیخ طمع محکم دار

(فصل تاسع) قدمی نه‌بدکان بقـال ‖ کام خود از رطب و اردهٔ کنجد بردار
در پس جای نشین وزسر تمکین تمام ‖ نظری کن به یمین ونکهی کن بیسار
به یمینت چه بود کشـکنه و بورانی ‖ بیسارت چـه‌بود نان وپنیر و ریچـار
در مقـابل چه بود دنبهٔ کردو فر به ‖ درعقب ذکرمباراست‌توخاطرخوشدار
کاسهٔ ارده ودوشاب کرت پیش نهند ‖ چون لران ازسررغبت بخوروشرم‌مدار
باز بر خمرهٔ دوشاب زن وروغن خوش ‖ آ نزمان دست بسوی‌عسل‌وچر به‌درآر
چون دلت‌سوخت‌نکه‌کن‌برخ‌دنبه‌قدید ‖ دکرش نان و بوارد قدری درپی دار
کدك‌وکشك نهاداست وتغارلور ودوغ ❊ قدحی کرده پر ازکنکر وکنب خوشخوار

من بگویم صفت کندهٔ پرواری گرم   تو بگویند مرامد عیان کوفته خوار
مطجنی قلیهٔ شامی بپز از بهر دلم   که بهر سوم تو افزون بکنم صد دینار

چند ازین آش ترش نزد من آزی همه‌روز
سالها شدکه بداغ جبشی ام بیمار

(فصل خامس) صفت شاه همه‌عرضه کنم   که ببندی کمر خدمت او عاشق وار
عقل عاجز شده از قلقلهٔ قلیه برنج   گشته در کینه چنین لقمه بسرچون پرکار
در مزعفر بکمانم که چه‌وصفش گویم   انکه‌حلوای عسل دارد از و استظهار
دست دردامن کشکاك زن‌واندیشه‌مکن   که نیابی به ازان لقمه دیگر دربازار
مرهم جان ودل ماست هریسه‌روغن   برو انخادم و چالاك بتعجیل بیار
چه بگویم صفت نور رخ نان تنك   از سر سفره بافلاك رساند انوار

اندران لحظه‌که نان کرده بسر سفره نهند
به ازان استکه برتختهٔ دیبا دینار

(فصل سادس) صفت میوه‌بباید کردن   تا ترو تازه بچینی توز شاخ اشجار
زانکه‌درخوان‌چنین‌میوه‌ضرورت‌باشد   مثل شفتالو وتالانه و انگور و انار
سیب و زردالو و آلوچه و آلو بالو   باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار
چه بگویم صفت خربزهٔ خوارزمی   که نظیرش نبود درهمه چین وبلغار
میل کلونده‌که دارد‌که مبارکبادش   بخت فیروز که افتاد زغیبش بکنار
هست در شهرا برقوه خیار هندی   کز بزرگی بود آن تخم دوتایك خروار

مخوری انجکك و بوی کلك بیحاصل
تا بریش خود ویاران نکنی‌تف بسیار

(فصل سابع) همه‌ازشیره وشربت‌گویم   نقلهائی‌که منوّر شود ازوی ابصار
خادما شربت پربرف وعرق‌پیش‌آور   با طبقهای پراز نقل و برویش دستار
آمدم با صفت اشربهٔ عطّاران   شربت صندل وحمّاض‌تو یکیك بشمار

گوشت باید که مهرّا شده باشد دروی ✻ زخمهائی که در وخیره بماند ابصار
قلیهٔ باقلی و قلیهٔ سیب و ریواس || گزری باشد پرکوفتها کرد وصغار
عشق سنختو دل ما برد بیغما امروز || مطبخی خیزو برو دیك كلان نه بر بار

(فصل ثالث) چونهادیم بتوفیق خدای
گوش کن تا بشمارم ز طعام بازار

تابه بریان چه دکر صحبت بادنجان دید || از شعف سرخ برآمد بمثال کلنار
وصف بریان مخلاّ چه بگویم باتو || در زمانی که بود سبزی ونانش بکنار
ور بگویم صفت قیمه و خاکینهٔ کرم || برود از دل هر مستمعی صبر و قرار
شرح سیخك چه بگویم که زبوی خوش او || من شدم مست ونشستست کبابی هشیار
کافرار جوشش زناّج به بیند در جوش || جای آنست که دردم بگشاید زنار
سطلکی چند شراحی چه بموقع باشد || که بچینیم درین خوان زیمین و زیسار
مار سنختو که چو او حلقه زند در بن دیك || من بپیچم بخود از آرزویش همچون مار
باش تا کوکبهٔ مرغ مسمّن برسد || قاز و مرغابی و دُرّاج وکلنك طیّار
زاغ پا سرخ وتهو باشد ودرّاج سفید || اردهی فاختـه و مخلفهای قرقار
کبك و کنجشك وکبوتر بچهای فربه || همه در روغن خود غرق شده تامنقار
پایها کرده ببالا همه در صحن برنج || جوفها شان همه پرکرده بمشك تاتار

اینچنین مرغ مسمّن چو توازهم بدری
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

(فصل رابع) همه از آش ترش خواهم گفت || ای که صفرات گرفتست زپارو پیرار
دست در آش ترش زن که بغایت خوبست || تمر هنـدی وسماقست ودکر اش انار
آش آلوچه خوش ومعتدل آمد بمزاج || ای دل از آش چنین دست مداری زنهار
آرزوئی که تراهست باب لیمو || شرح آن راست نیاید بهزاران طومار
غوره با روشنی چشم ضعیفان باشد || زیره با همچو مفرّح زبرای بیمار
صفت آش بنا کردم وعقلم میگفت ✻ لوحش الله دکر از آش زرشك خوشخوار

ابتدای سخن

ابتدا میکنم این سفره بنام رزّاق ‖ که کریم است ورحیم است وغفور وستّار
چند فصلی صفت نعت او خواهم کرد ‖ تا بجان شکر بگوئی تو یکی را زهزار
(فصل اول) صفت آش دقیقت گویم ‖ دق نکیری بمن خستهٔ مخمور نزار

شیخ سعدی فرماید

بامدادان که تفاوت نکند لیل ونهار ‖ خوش بود دامن صحرا وتماشای بهار

در جواب او گوید

بامدادان که بود ازشب مستیم خمار ‖ پیش من جز قدح بورك پر سیر مبار
وصف تماج پر از قلیه چه شاید کردن ‖ که بهر برك نبشت است هزاران اسرار
گر زماهیت ماهیچه بگویم رمزی ‖ نخوری رشته که این نیست چنین پیلس وار
بر سر خوان چو بینی قدح جوش بره ‖ سیخ چوبین برخش زن که بود با گل خار
خاله بی بی چو ترا میل طبیعت باشد ‖ عمه خاتون بنهد بهر تو طشتی پر بار
رشته پولاد چو با بر سر این سفره نهد ‖ نرگسی در قدمش سیم وزر آرد بنثار
صحن کاچی چو پر از روغن ودوشاب بود ‖ نرساند بکلو لقمهٔ آن هیچ آزار

(فصل ثانی) نکران شو که چه خواهم گفتن
یکزمان بر سر این سفره حضوری پیش آر

شوربا چند خوری دست بکندم بازن ‖ که حلیم است برای دل وجان افکار
ماستبائی که پر از لحم مهرّا باشد ‖ روغن سبز برویش شده چون خطّ نگار
کشکبا گرچه غلیظست ثریدش باید ‖ پندما گوش کن ودر عمل آور زنهار
چه لطیفست بصبحی قدح شیر برنج ‖ در زمانی که کند دایه زخوابت بیدار
گر بدانی که چه نرمست کدوبا بوجود ‖ نخوری هیچ دگر تا بود آن در بازار
گر تو خواهی نخودآبی هر که ترا سود دهد ‖ زعفران با عرق گل بر انجا در کار

ازدر درآمد وگفت که بغایت بی اشتهایم وممتلی شده ام چاره چیست . گفتم چون آنکس که پیش حکیم رفت وگفت عنّین شده ام از برای او الفیّه وشلفیّه ساخت چون او بخواند درحال دختری بکردر کنار کشید . من نیزاز برای تو رسالۀ سفرۀ سازم که چون یکبار بخوانی اشتهایت پیدا شود . پس از برای خاطر اوکمری بر میان جان بستم و بآتش سعی‌در دیك اندیشه طعامی بحوائج ترصیع وتصنیع پختم . ودر تنور تفکر بخمیر مایۀ تدبیر نانی‌که با قرص آفتاب در جهانگیری پهلو میزد بستم . ودر مقام تفاخر میکویم . « بیت »

خوانی کشیده ام زسخن قاف تابقاف ٭ همکاسۀ کجاست که آید برابرم

ونام این سفره کنز الاشتها کردم . بدان سبب که آن روز عید فطر بود ودرآن روز اکل وشرب بسیار است . وسبب نزول این نسخه درین قطعه یاد میشود . « قطعه »

سبب نزول سفرۀ کنزالاشتها

گوش وهوش ودل وجان یکنفسی بامن دار ٭ تابدانی که‌غرض چیست مرا زین‌اشعار
دلبری‌هست مرا لب‌شکروپسته‌دهان ٭ گل رخ وسرو قد وسیم تن ولاله‌عذار
دوش آمدبرم همچو مریضی گفتا ٭ ممتلی گشته ام وچاره بجویم زنهار
اشتهایم نبود هرچه مرایش آرند ٭ بیم آنست کزین غصه بگردم بیمار
گفتمش این‌مثل اوست که‌عنّین شده‌بود ٭ رفت وکرد اومرض خود بحکیمی اظهار
آن‌حکیم ازجهت رغبت شهوت راندن ٭ ساخت الفیّه وشلفیّه برای آن یار
چند صورت بقلم کرد مصوّر زن‌ومرد ٭ جمع کرد آن زن وآن مرد بشکل بسیار
مردعنّین‌چوبدیدش بشدش‌زودنعوظ ٭ در زمان دختر بکری بکشید او بکنار
من دگر بهرتو یك‌سفره بسازم اکنون ٭ کاشتها آوردت گرتو بخوانی یکبار

امابعد چنین گوید (اضعف عبادالله الرزّاق ابواسحاق المعروف بحلاّج) دام نعمته در زمانی که درخت جوانی سایه گستر بود و شاخ شادمانی از میوهٔ امانی بارور. سخنی چند علی سبیل الارتجال مناسب هر مقال دست میداد بخود اندیشه کردم که حکمت آنست که سمند سخن بطریقی درمیدان فصاحت رانم و شیلان سخن چنان در خوان عبارت کشم که غذا خواران سفرهٔ لذت بنوالهٔ هرچه تمامتر رسند و ارباب بلاغت در آن حیران مانند تا موجب زیادتی قبول و شهرت گردد . و این بیت شنیده بودم که « بیت »

سخن هرچه گویم همه گفته اند ❁ بر و بوم او را همه رفته اند

چند روز درین فکر بودم که با وجود (اوصاف فردوسی) که نمك کلام او چاشنی دیك هر طعام است . و (مثنویات نظامی) که نبات ابیات او طعمهٔ طوطیان شکر زبان است . و (طیبات سعدی) که در مذاق اهل وفاق بالاتفاق چون عسل شیرین است . و (غزلیات خواجه جمال الدین سلمان) که درکام اهل کلام بمثابهٔ شیر و انگبین است . و با (دستگاه طبع خوا جوی کرمانی) که زیره بای بیانش علاج سود ازدکان سلسلهٔ سخن است وبا (دقایق مقالات عماد فقیه) که نطق شیرین اوادویه ایست خوشبوی واشربهٔ دلجوی . و با (طلاقت الفاظ و متانت معانی حافظ) که خمریست بیخمار و شرابیست خوشگوار . و دیگر شعرا که هریك شهرهٔ شهری و اعجوبهٔ دهری بوده اند من چه خیال پزم که خلایق محظوظ گردند. درین اندیشه بودم که بامدادی موافق که دود اشتهای صادق از مطبخ معده بالا گرفته بود چنانچه معهود میباشد . ناگاه محبوب سیمین بر و مطلوب ماه پیکر . بادام چشم شکرلب ترنج غبغب نارپستان پسته دهان چرب زبان شیرین بیان ماهی اندام حلوا کلام فندق چال مشکین خال چنانچه شاعر گوید « بیت »

ازخندهٔ شیرین نمکدان دهانش ❁ خون میرود ازدل چونمکسوده کبابی

ديوان مولانا جمال الدين ابو اسحاق حلاج شيرازی

ديباجهٔ سفرهٔ كنز الاشتها

سپاس بيقياس وحمد بيحد رازق بی سبب وخالق بی تعب را كه حلوای دلپذير بيان بسرانكشت زبان برطبقچهٔ دهان انسان نهاد . و ازمنبع لطف ومشرب عذب سخنوری وچشمهٔ آبحيات نعت دری دری بردل ايشان بكشاد . وسماط بنده پروری برای آدمی وديو وپری كشيد . ورواتب انعام او ببهايم ووحوش وانعام رسيد . قرص زمين كردهٔ ازتنور حكمت اوست وكرد خوان سما دودی ازآتش دان قدرت او . كوه باشكوه هيزمدان مطبخ نعم اوست وابرسقاوش آبكش شربتخانهٔ كرم او « بيت »

اديم زمين سفرهٔ عام اوست ❊ برين خوان يغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان كرم كسترد || كه سيمرغ درقاف روزی خورد

وصلوات بيشمار بعدد الحبوب والثمار برباسط بساط ايمان وداعی خلايق بامر خالق برمائدهٔ احسان جنان . ميزبان خوان وفا مكرم مجتبی محمد مصطفی . انكه بزغالهٔ بريان بيوسيلهٔ زبان با او سخن كفتی و از غايت لطافت طبيعت ونهايت حلاوت طينت حلوا وعسل دوست داشتی . وبآتش تفكر در محل خوف ديك سينهٔ مباركش جوش زدی . « بيت »

پرجوش ديك سينه چه داری كه ميپزند || در مطبخ (ابيت) ترا كونه كون طعام
مهمان (ابيت عند ربی) ❊ صاحبدل (لا ينام قلبی)

از تذکرهٔ دولتشاه نقل شده است

مفخر الفضلا مولانا ابو اسحاق الشیرازی حلاج علیه الرحمه مردی لطیف طبع و مستعد بود و در شهر شیراز همواره مصاحب اکابر. از اجناس سخنوری مدح اطعمه اختیار کرده ودرین باب کسی چون او سخن نگفته. ورسالها که درین باب تالیف نموده مشهور است. اما اگرچه منعمانرا جهة بدرقهٔ اشتها و آرزو نفعی میرساند عاجل اما مفلسان و بی نوایانرا ضرر میرساند. چه آرزو زیاده میکرداند وچون دسترس نباشند محروم شوند. (مصراع)

❀ عسل گوئی دهان شیرین نگردد ❀

(حکایت) کنند که بروزگار شاهزاده اسکندر بن عمر شیخ بهادر که مولانا اسحاق در عهد او و همواره ندیم مجلس وی میبود چند روزی بمجلس پادشاه نیامد. بعد از حضور شاهزاده پرسید که مولانا چند روز است که پیدا نبودی. مولانا زمین خدمت بوسید و گفت. ای پادشاه یك روز حلاجی می کنم و سه روز پنبه از ریش برمی چینم واین بیت برخواند. (بیت)

منع مکس از لپشمك قندی کردن ❀ از ریش حلاج پنبه برداشتن است

مطبعة ابو الضيا

Bushaq Hallaj Shirazi, fl. ca. 1400

دیوان اطعمهٔ

مولانا ابو اسحاق حلاّج

شیرازی

Divan At'ima

با رخصت نظارت جلیلهٔ معارف در دارالسلطنهٔ استانبول
طبع وتمثیل کردید

چاپخانهٔ ابو الضّیا ـ در غلطه

۱۳۰۲

جدول خطا های فاحش صعب الاستنباط

صفحه	سطر	غلط	صواب
۳	۹	کونی	کوفی
۱۸	۲۲	بالقا	بقعه
۲۲	۵	بیام	پیام
۲۳	۱۹	رشند پولاد	شاید پولا و باشد
۲۷	۱۰	مشنو	مشنو
۳۲	۱۸	نوشتند	نشستند
۶۰	۸	کس	کسی
۸۶	۳	بیذازی	بیندازی
۹۱	۳	قلبتند	قپتند
۹۱	۶	لقتبلش	لقپلش
۹۳	۱۸	بخفی	جنغی
۹۸	۱۴	خواست	راست
۱۰۰	۲۰	صریست	صریحست
۱۰۲	۲۰	بشی	بشبان
۱۱۱	۱۹	جواکک	جوالک
۱۲۵	۱۰	مشل	مثل
۱۲۶	۱۵	استقسا	استسقا
۱۲۹	۳	زنجیلی	زنجبیل
۱۳۶	۳	اشماع	استماع
۱۳۶	۹	نوتند ـ فضیتش	نوند ـ فضیحتش
۱۵٤	۱۲	ای	این
۱۵۵	۱۲	شیلان	سیلان

خطا های سهل الاستنباط از قبیل زیاده و کم وتبدیل محل نقاط وهمزه وتشدید ومانند آن‌را امید است که خوانندگان معفو دارند .

فهرست دیوان اطعمه مولانا بسحاق

از خوانندکان دیوان اطعمه نیاز مندم که خطایای آنرا معذور دارند که نسخهای موجود آن همه سقیم بود بنوعی که بیش ازین اصلاح ممکن نبود (والعذر عند کرام الناس مقبول)